

باران بی پایان

باسمه تعالی

زندگی یک اتاق با دو پنجره نیست!

زندگی هزاران پنجره دارد

یادم هست...

روزی از پنجره نا امیدی به زندگی نگاه کردم،

و احساس کردم میخوامم گریه کنم

و روزی از پنجره امید به زندگی نگاه کردم،

و احساس کردم میخوامم دُنیا را تغییر دهم!!!

عمر کوتاه است...

فرصت نگاه کردن از تمامی پنجره های زندگی را ندارم....

تصمیم گرفته ام فقط از یک پنجره به زندگی نگاه کنم...

و

آن هم.... پنجره عشق...

آرمان: خدا حافظ مامان خدا حافظ بابا

مامان: خدا به همراهات پسر

بعد ۵ مین

آرمان: بارایان او مدی؟

+آره بابا او مدم دودقیقه وایسا خب از مامان و بابا خدا حافظی کردم
وکیفمو برداشتم ورفتم بیرون. دیدم آرمان تکیشو داده به ماشین و داره نگام
میکنه , آرمان برادر بزرگمه ۲۲ سالشه وچشماش عسلی رنگ موهاش خرمایی
, دماغ صاف و قلمی داره . منم که بارانم ۱۸ سالمه میرم دانشگاه , باچشمای
قهوه ای و موهای قهوه ای بینی تقریبا کوچولو و صاف و لب قلوه ای .

_هنوز وقتی هست اگه کار داری میتونی انجام بدی مادمازل

+او مممممم نه دیگه کاری ندارم

_چه رویی داری تو بدو دیر شد

رفتم سوار ماشین شدم

—حیف بابا خارج شهر جلسه داشت و منو فرستاد که بیرمت شرکت و اونجا رو نشونت بدم.

+تازه باید باعث افتخارتم باشم که همچین دوشیزه ای رو همراهی میکنی.

—اهوع بیشتر نوشابه باز کن برا خودت.

بیخیال جواب دادن به آرمان شدم و ضبط رو روشن کردم. آهنگ نفس از احلام:

آرومه دنیا وقتی که اینجا کنارم هستی هوامو داری تو با احساسات نگاه خاصیت جایی واسه غصه نمیزاری حسی که دارم به همه میگم کنارت انگار یه آدم دیگم پای تو هستم خیالت راحت خسته نمیشم ازت همه نفسم تویی اونی که می خوام تویی عشق یه اتفاق خوب برام به تو قلبم وابستس مگه از تو بهتر هست تا آخر دنیا باتو میام

بعد بیست دقیقه رسیدم شرکت

امروز شنبه بودو بعد از کلی حرف زدن با بابا بالاخره تونستم را ضیش کنم که برای اولین بار برم شرکتو اونجا رو ببینم

بابام دوست نداشت من اونجا باشم ولی خوب من باارامم دیگه

با سیما جون منشی شرکت و آرمان رفتیم و جاهای مختلف رو دیدیم

تقریبا ۲ ساعت اونجا بودیم و می خواستیم بریم ناهار بخوریم که گوشی آرمان زنگ خورد

-چی باشه الان میایم کدوم بیمارستان باشه خدافظ

+بیمارستان. آرمان چی شده کیو بردن بیمارستان؟

-چیزه مامان حالش بد شده قلبه-----ش درد گرفته بابا بردتش
بیمارستان سوار شو زود بریم

تندی سوار شدیم بعد از نیم ساعت رسیدیم دلم مثل سیرو سرکه می جوشید

زود از ماش-----ین پیاده شدیم و بدو رفتیم سمت پذیرش

آرمان از پرستار پرسید:

-ببخشید گفتن خانم افشار رو آوردن اینجا

پرستار گفت:

بله انتهای راهرو سمت راست

-ممنون

همین جوری میدویدم و حواسم ب هیچی و هیچکس نبود

رسیدم

بابا رو دیدم که تکیه اش رو داده به دیوار

رفتم پیشش سرشو بلند کرد منو کشید تو آغوشش اشکام سراریز شدن

بابا و آرمان نشستند رو صندلی و من تکیه ام رو دادم به سرامیک های سرد بیمارستان

چیزی حدود ی-----ک ساعت گذشت که دکتر از اتاق اومد بیرون هر سه تاملون هجوم بردیم سمتش

+آقای دکتر چی شد؟

-خدا رو شکر فعلا خطر رفع شده ولی باید خیلی حواستون بهشون باشه

با شنیدن این که خطر رفع شده ذوق کردم

من عاشق مامانم بودم دکتر گفت بعد از دو روز میتونه مرخص شه

این دو روز با اسرار و خواهش از آرمان و بابا موندم پیش مامانم

بلاخره امروز مرخص میشد آرمان از خونه چند دست لباس آورد

+مامان جووونم قربونت بشم بیا کمکت کنم

-مرسی فدات شم

+خدانکنه

کمکش کردم و لباساشو پوشید

هر چهار تامون راه افتادیم سمت ماشین

تصمیم گرفته بودم چند روز نرم دانشگاه تا حال مامانم خوب شه

چون بابا و آرمانم سرشون شلوغ بود و کلی کار داشتن تو شرکت

نگهبان درو باز کرد و وارد

شدیم ، آرمان و بابا رفتن

شرکت

منم به خدمتکار گفتم: سوپ

درست کنه

خودم رفتم پیش مامان

سرمو گذاشتم رو پاهاش

دلم واسه لالاییاش تنگ شده

بود گفتم

+مامان جونم عزیزم من

قربونت بشم

-جونم عزیزم دختر مامان

+میشه واسم لالایی بخونی؟

اولش تعجب کرد ولی بعدش

با لبخند گفت

-معلومه چرا نمیشه دختر

قشنگم

شروع کرد ب لالایی خوندن و

همزمان دستشو توی موهای

بلند و قهوه ایم می کشید

انقدر این کار رو کرد که

نفهمیدم کی خوابم برد

با حس کردن چیزی رو صورتم

چشمام رو باز کردم و یه چیز سیاه

جلوی چشمام دیدم از ترس جیغ

بلندی کشیدم که مامان و بابا

دویدن اومدن تو اتاق نگاهی به

قیافه هاشون کردم میشد ترس رو

تو چشاشون دید

بلند شدم و دیدم آرمان یه پر سیاه

جلوم گرفته بود و با لبخند ب من

نشستم و شامم رو خوردم

بعد از تشکر دوباره به اتاقم

رفتم و چون آرمان نذاشته

بود بخوابم بازم گرفتم

خوابیدم

چند روز بعد

امروز جمعه بود و من خونه

یه نگاهی به اطراف انداختم

خوب خوبه کسی نبود

در باز کردم رفتم سراغ شامپوی

آرمان تخم مرغ رو توش شکوندم

در شامپو رو بستم یکم تگونش دادم
گذاشتمش سر جاش

همیشه عادت داشت قبل از بیرون

رفتن بره یه دوش بگیره

رفتم و به کمک خدیجه خانوم

میز صبحونه رو چیدیم

همشون ب نوبت بیدار شدن

من و مامان و بابا نشستیم سر

میز و شروع کردیم به

صبحونه خوردن بعد چند

دقیقه هم آقا آرمان از

حموم تشریف آوردن ولی

انگار نه انگار

نکنه از یه شامپوی دیگه

استفاده کرده

اووووووووووووووووووووو

اومد ب بابا دست داد و سلام

کرد و رفت مامان رو بغل کرد

و *ب*و*س*ید که صورت مامان

جمع شد

-پسرم چرا موهات یه بویی

میده؟؟؟

-چه بویی؟؟

-بوی تخم مرغ

یکدفعه زدم زیر خنده مامان

گفت چرا میخندی؟

بدون این که جواب مامان رو

بدم رو ب آرمان گفتم

+آقا اآرمان دیدی تلافی

کردم؟

-واااااای اااااان مگه این که

دستم بهت نرسه؟

دوید دنبالم منم شروع کردم

به دویدن کل خونه رو

گشتیم هر جا میرفتم دنبالم

میومد اخر نفس کم آوردم به

مامان پناه آوردم و رفتم

پشتش گفتم

مامان تروخدا نذار دستش به

من برسه منو بزنه

مامان گفت: برو اونور ببینم

دستت بهش بخوره من

میدونم وتو

آخیش دلم خنک شد

آرمان گفت شانس آوردی

منم زبونم تا ته در اوردم

بیرون و بهش زبون درازی

کردم و آرمانم یه چشم غره

برام رفت و بعدش گفت

من رفتم خدافظ همگی

آرمان رفت بیرون بابا هم

پاشد بعد از پوشیدن کتش و

خدافظی رفت شرکت

من و مامان یکم کار کردیم و

تقریبا ظهر شده بود که مامان

رفت نماز بخووووونه

یک ساعت گذشت که دیدم

مامان نیومد

یک ساعت و نیم گذشت دیگه

داشتم نگران میشدم رفتم بالا

در زدم کسی درو باز نکرد درو

باز کردم با دیدن مامان تو

اون وضع جیغ بلند کشیدم که

فکر کنم تا سر خیابون هم

صدا رفت

با صدای جیغ من خدیجه

خانوم و چند تا از خدمتکارا

ریختن تو اتاق داد میزدم و

مامانمو تکون میدادم

-مامان، مامان تورو خدا

بیدار شو مامان زنگ بزنی د اورژانس

بعد از ده دقیقه اورژانس

اومد تن بی جون مامانم رو

گذاشتن رو برانکارد و منتقل

کردنش بیمارستان منم با

ماشین پشتشون میرفتم تازه

یاد بابا و آرمان افتادم زنگ

زدم بابا

-الوسلام گل دختر بابا

هق هق میزدم

-چی شده بـارـان

+مامان

-چی شده

+مامان حالش بد شده و

بردنش بیمارستان

-چی کدوم بیمارستان؟

+همون بیمارستانی که دفعه

قبل بردیمش

-باشه باشه اومدم

+بابا ب آرمانم بگو

-باشه خدافظ

هرکاری می‌کردم گریه ام بند

نمی‌اومد خـدا یا مامانم رو

ازم نگیر من بدون اون بغض

توی گلوم نداشت حرف بزنم

رسیدیم بیمارستان از ماشین

پیاده شدم بدو بدو رفتم

سمت برانکارد به سرعت

بردنش به سمت اتاق عمل

+تو رو خـدا بذارید پیام تو

-خانوم همیشه بردنش اتاق

عمل شما همین جا منتظرش باشید

رفت و درو بست با مشتم

میزدم ب در و داد میزددم

+لعتتیا بذارید بیام تو، تورو

خ_____دا

-باران آجی جونم

برگشتم و دیدم بابا و آرمان

اومدن

پریدم تو بغل آرمان گریه

میکردم وزار میزددم

-هی_____ش آجی جونم آروم

باش

ساعت ها می گذشتن در اتاق

عمل باز شد و دکتر او مد

بیرون هجوم بردم سمتش

+دکتر چی شد بگو حالش

خوووبه

دکتر گفت:

دکتر گفت:

مَ..... من متاسفم

هر کاری از دستمون او مد

براشون انجام داديم تسليت

ميگم غم آخرتون باشه

+چ.....چي ميگيد؟؟؟؟؟

يعني چي؟؟؟؟؟

-بهتون تسليت ميگم

+چي ميگي ايناهميشه دروغه

مامان من فقط خواهييده اون

ب من قول داده تا آخرش

باهام باشه....

يقه ي دكتور رو گرفتم جيغ

میزدم اشکامم که انگار باهم

مسابقه گذاشته بودن

بابا و آرمان او مدن دکتر رو

ازم جدا کردن

-دخترم عزیزم خووووو (شگل

بابا)

سرم گیج رفت و دیگه چیزی

نفهمیدم

با احساس سوزش چیزی تو

دستم چشم رو باز کردم

نور چشم رو اذیت می کرد

چشام رو بستم و بعد از مدت

کوتاهی دوباره بازشون کردم

تو یه اتاق سفید رنگی بودم

پرستار اومد داخل اتاق

-بلاخره بهوش اومدی

+چی شدمن برای چی اینجام

-یک دفعه سرت گیج رفت و

بیهوش شدی

کم کم همه چی یادم اومد و

تازه یاد مامانم افتادم

+ ماما منم بگیرد ماما منم بیاد

- ولی

با صدای در اتاق پرستارم

ساکت شد و برگشتم سمت

در ، در اتاق باز شد و بابا و

آرمان او مدن

چشاشوند و قرمز شده و پف

کرده بود بابا نشست کنارم

+ دختر بهتری

- بابا چرا نمیدارن ماما منم بیاد

پیشم

-نمیشه عزیزم

+چرا من ماما نموم

میخواهم

-مامانت دیگه پیش ما نیست

وزد زیر گریه

+بابا، بابا جونم چرا

گریه میکنی

+آرمان مامانم

آرمان با بغض گفت

-باران مامان رفت مامان از

پیشمون رفت مامان ترکمون

کرد میفهمی اینو

با شنیدن این حرفا باز شروع

کردم ب داد زدن و خودمو

تکون دادن چشمه ی اشکمم

که خشک شده بود بازهم

خیس شد سوزن دستم رو

زخم کرده بود

پرستارا از صدای جیغ و دادم

اومدن داخل اتاق

یکیشون با آرمان منو گرفتن و
نذاشتن دیگه تکون بخورم

اون یکی پرستارم بهم آرامش
بخش تزریق کرد

بابا رفت بیرون

چشمام بسته شد و به خواب

رفتم

(از زبان آرمان)

هنوز باورم نمی شد مامانم از

پیشمون رفت و ما رو تنها

گذاشت

از همه مون بد تر بــــاران بود

حالش خیلی بد بود بیشتر از

من هم وابسته مامان بود خب

هر چی باشه اون یه دختره و

بیشتر با مامان در ارتباط بود

رفتم تو اتاقی که باران توش

بود توی اتاق نبود صداس

کردم جواب ندادنگران شدم

اخه یعنی کجا رفته

رفتم بیرون از اتاق داشتم

پاشدم سرم گیج رفت دوباره

نشستم رو تخت یکم صبر

کردم و دوباره پاشدم راه

افتادم سمت اتاق مامان

پشت شیشه وایسادم

صدای پا اومد

اصلا دوست نداشتم ببینم

کیه؟؟

تو اون لحظه فقط دلم

می خواست مامانم رو ببینم

چشمم فقط مامانم رو

می دید

تو دلم داشتم باهاش حرف

میزدم

بابا تو اتاقش بود

داشتن دستگاه ها رو ازش

جدا میکردن دوباره بغض تو

گلووم چنگ زد و اشکام راه

خودشون رو دوباره پیدا

کردن بی صدا گریه می کردم

بابا اون پارچه ی سفید لعنتی

رو کشید رو مامانم گریه هام

به حق حق تبدیل شد

-ابجی جونم ابجی خووشگلم

منو کشید توی بغلش

-گریه نکن ببین برای منم

سخته باید قوی باشیم

+چه جوری اخه مامانم بود

اصلا پیش هم بودیم رفت

نماز بخونه

-آره عزیزم دکترا گفتن سر

نماز شوک بهش وارد شده و

سکته کرده

بابا اومد بیرون گفت

-باید بریم خونه لباسامون رو

عوض کنیم بریم بهشت زهرا

برای کارها

سوار ماشین شدیم رسیدیم

خونه

در ماشین رو باز کردم و

دویدم سمت خونه

رفتم تو اتاق مامانینا

یاد اون روزی افتادم که برام

لالایی می خوند یاد حرفاش

یاد کاراش یاد لبخند زدناش

همه و همه مثل یه فیلم از

جلو چشم رد میشدن

رفتم تو اتاقم و از تو کمد و

یه مانتو و شلوار با یه شال

مشکی برداشتم و پوشیدم

از اتاق اومدم بیرون

بابا و آرمان آماده بودن

راہ افتادیم سمت بہشت زہرا

همه اومده بودن

دلِ مِ گرفت

چقدر بدبخت شدم

مامان رو از سرد خووونه

اورده بودن

تموم شد

مامانمو خاک کردن

خاله هام گریه میکردن

دایم همه اشون

همه اشون گریه میکردن

فامیلای دور و نزدیکمون

نشستم پیش قبرش گریه

می کردم جیغ می کشیدم

+مامان ، ماما تو که بی

معرفت نبودى

چطور تونستی

چرا تنهام گذاشتی

چرا نامردی کردی

تو که میدونستی من عاشقتم

+معلومه

در رو باز کرد او مد و او مد

نشست رو تخت

-بیا بشین باران باهات حرف

دارم

نشستم رو تخت پیشش

-باران من هنوز نتونستم با

قضیه مامان کنار بیام

گفتم:

+درسته سخخته واسه

هر دو گریه می کردیم

یهوووو من رو از خودش جدا

کرد پیشونیم رو *ب*و*س*ید

-مراقب خودت باش من رو

ببخش خداافظ

هنوز تو شُک بودم با چشم

دنبالش کردم رفت هنوز باورم

نمیشد

صدای در اومد

-سلام باران آرمان

نمیدونستم باید چطوری به

بابا بگم

+س.....سلام

-سلام آرمان کو؟؟

+بابا اوووووم چیزه چطور

بگم آرمان رفت

-کجا؟؟

گوشیش زنگ خورد

-چی؟؟؟؟.....یعنی چی

من رفتم.....کجا رفتی.....

آرمان با توام

قطع کرد عصبانی بود نشست

رو مبیل پاشو تکنون میداد

+بابا بر میگردد مگه نه

-آره گل دختر بابا بر میگردد

بارانم

بریم غذا بخوریم

+اهاوم

روزها می گذشت و من

بیشتر دلتنگ آرمان میشدم

بابا دیر ب دیر میومد خونه و

پاساژ

پاساژ روزیر و روز کردم

بلاخره یه گردنبند مرغ آمین

چشمم رو گرفت

رفتم داخل

+سلام خسته نباشید

-سلام ممنون می تونم

کمکتون کنم؟

+میشه گردنبند مرغ آمینتون

رو بیارید

-البته

و بعد هم گردنبند رو آورد

خیلی خوشگل بود

پولش رو پرداخت کردم

و از فروشنده هم خواستم

تا بزارتش داخل جعبه

از پاساژ خارج شدم و رفتم

سوار ماشینم شدم رفتم به

سوی خونه باید لباسام رو

عوض میکردم

بلاخره بعد از ترافیک سنگینی

که بود رسیدم خووونه

یه لباس مشکی پوشیده

پوشیدم و جوراب شلواری

مشیکیم هم پام کردم

راه افتادم سمت کافه ی

همیشگی

قرار بود ما زود تر بریم اونجا

رسیدم اوه اوه همه بچه ها

اومده بودن

ماشینو پارک کردم رفتم

سمت در ورودی کافه

اقای نجفی در رو برام باز کرد

و وارد شدم

بچه ها رو دیدم

-سلام بـاران خانم

+سلام بچه ها چطورین؟؟؟

همه بچه ها باهم گفتن

-عالی

خندیدم و گفتم

+به به هماهنگی

حالا همه بچه ها هم باهام

میخندیدن

با کمک بچه ریشه ها رو وصل
کردیم کیک رو سفارش داده

بودن فقط خودمون بودیم

پس مانتوم رو درآوردم

لباسم که پوشیده بودو

خوب بود

تقریبا نیم ساعت کشید تا

کارمون تموم بشه

با بچه ها نشسته بودیم و

حرف میزدیم که.....

با بچه ها نشسته بووودیم و

حرف میزدیم که

یه صدایی شنیدم رفتم دنبال

صدا دیدم آقای نجفی داره با

چند مرد دیگه حرف میزنن

-آقای نجفی ما امشب این

کافه رو رزرو کرده بودیم

آقای نجفی گفت

ولی اشتباهی شده چند نفر

دیگه این جا رو رزرو کردن

-یعنی چی؟؟؟؟؟

رفتم جلو و پرسیدم که چی

شده

آقای نجفی هم همه چیز رو

برام توضیح داد

گفتم:—

+خوب این آقایونم اینجا رو

رزرو کردند مشکلی نیس

آقایونم میتونن بیان

هرکسی کار خودش رو انجام

میده

-اما خانانوم

+گفتم که مشکلی نیس

-باشه ممنون بازم معذرت

می خوایم

+خواهش میکنم

همه پسر ها او مدن جلو و

تشکر کردن به جز یکیشون

که با عصبانیت نگاهم میکرد

به درک خو چیکار کنم

تازه لطف هم کرده ام در

حقشون

بیچه ها تا اونا رو دیدن اومدن

سمت من

منم همه چیز رو براشون

تعریف کردم

اول قبول نمی کردن

ولی بعد راضی شدن

بعد از ۱۵ دقیقه

بعد از ۱۵ دقیقه دنیا اومد

همه براش آهنگ تولد خونديم البته

به روش خودمون

تولد تولد تولدت مبارک

مبارک مبارک تولدت مبارک

بيا سلفيتو بگير

که صدتا لايک داشته باشی

تولد تولد تولدت مبارک

بیا لایکاتو چک کن تا صدتا

فالو داشته باشی

بعد از تموم شدن همه زدیم

زیر خنده

دنیا تو شک بود و باورش

نمیشد مخصوصا با دیدن من

چون بعد از فوت مامان به

بعد همدیگه رو ندیده بودیم

رو فو ووت کرد

دست زدیم و دنیا کیکشو برید

بعد از اووون من و آیدا

شروع کردیم به تقسیم کیک

بعد هم پخششون کردیم

چند تا بشقاب برداشتم و

توشون کیک گذاشتم و

گذاشتمشو تو سینی

رفتم طرف اون آقایون

رفتم طرف اون آقایون

+اوم ببخشید که مزاحم

کارتون شدم براتون کیک

آوردم

-ممنونم

بعدش اون پسره که با

عصبانیت نگاهم می کرد بلند

گفت:

-حامد

اون پسره که تازه فهمیدم

اسمش حامده گفت

ا_ خوب چیه خانوم زحمت

كشیدن برامون كيك آوردن

منم تشكر كردم

اون پسره گفت

-ما كيك سفارش نداده بوديم

منم گفتم

+منم براي شما نياوردم براي

دوستاتون آوردم

پوزخندی زد و گفت

-درضمن به اون دوستاتونم

بگيد كم تر سر و صدا كنن

+آقای به ظاهر محترم ما

اینجا روزرو کرده بودیم

برای تولد دوستم بعدش شما

اومدین گفتین ما هم این جا

روزرو کردیم ما هم در

حقتون لطف کردیم و

گذاشتیم بیاید اسمش روشه

تولد یعنی شادی یعنی

خوشحالی گرچه

منم مثل خودش پوزخند زدم

و ادامه دادم

گرچه شما هیچی از اینا

نمیدونید

باصورتی قرمز و عصبانیت

گفت

-به شما ربطی نداره من چیکار

میکنم چی رو میدونم و چی

رو نمی دونم

کیکتون رو آوردید ممنون

میشم ما رو تنها بذارید

کار داریم

تو ذهنم همه چی بهش گفتم

بی شخصیت ، پررو ، طلبکار

عوضی و گودزیلا

ولی کاملاً خونسرد گفتم

+ترجیح میدم جواب آدم

بی شخصیتی مثل شما رو

ندم و رو به دوستاش گفتم

-نوش جان

و رفتم بچه پررو.....

(ایلیا یا همون پسر عصبیه)

حامد گفت:

-وای خوش به حالشون تولد

گرفتن کیک می خورن

گفتم:

+اینم خوش ب حالشون داره

کارت رو بکن

شروع کردیم به حرف زدن در

مورد کار که اون دختره اومد

و گفت:

-اوم ببخشید که مزاحم

کارتون شدم براتون کیک

آوردم

حامد گفت

-وای ممنونم

عصبانی شدم همین جوریشم

با سر و صدایشون نمی داشتن

کار کنیم

با عصبانیت روبه حامد گفتم

+حامد

حامد گفت

-ا خوب چیه خانوم زحمت

کشیدن برامون کیک آوردن

منم تشکر کردم

+ما کیک سفارش نداده بودیم

از اونجایی که دوستاش

صداش می کردن باران

فکر کنم اسمش باران بود

گفت

-منم برای شما نیاوردم برای

دوستاتون آوردم

منم جوابش رو دادم تا آخر

راهش رو کشید رفت

حامد برگشت و گفت

-ایلیا چرا با دختر بیچاره این

جوری می کنی؟ لطف کرده

کیک آورده بعد تو به جای

تشکر این جوری جوابش رو

میدی؟ به اون دختره بیچاره

چه که تو، تو کارت مشکل

پیدا کردی کسی رو پیدا

نکردی تو پیدی به اون بدبخت

با بی حوصلگی گفتم:

+حامد نیازی نیست تو

طرفداری اون رو بکنی

خودش به اندازه کافی زبون

داره اونم از نوع درازش

-من از کی طرفدا... (ری)

+گفتم بسه

ساکت شد

تقریبا یک ساعت اونجا

موندیم و بعد رفتیم

از بچه ها خدا حافظی کردیم

و رفتیم خونه هامون.....

(باران)

با صدای گنجشک ها از خواب بیدار شدم نور خورشید چشمام رو اذیت کرد
یکم چشمامو باز و بسته کردم تا چشمام به نور عادت کرد بلند شدم رفتم
دستشویی بعد از انجام کار های مربوطه دست و صورتمو شستم نگاهم که
بخودم افتاد تر سیدم موهام خیلی بهم ریخته بود چشمام ب خاطر این که تازه
از خواب بیدار شده بودم پف داشت و از دستشویی خارج شدم و نشستم رو
صندلی میز آرایشم و موهام رو شونه کردم هر چقدر فکر می کردم که بینم
آخرین بار کی موهام رو شونه کردم کی بود یادم نیومد بیخیال این موضوع
شدم

یه لحظه نگاهم افتاد به قفسه کتابای دانشگاهم بعد از فوت مامان دانشگاه رو
ول کردم دیگه حال و حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم

بلند شدم بابا خونه نبود

هه طبق معمول

خیلی عوض شده بود

رفتم سمت آشپزخونه و پیش میز ایستادم خدیجه خانوم صبحونه رو آماده
کرده بود

+سلام

-سلام خانوم صبحتون بخير

+صبح شما هم بخير

-بفرماييد

+ممنون

نشستم سر ميز و شروع کردم به صبحونه خوردن و گفتم

+خديجه خانوم لطفا به پدرم بگيد من شب نميام خونه ميرم خونه دوستم

-چشم خانوم

صبحونه ام که تموم شد از خديجه خانوم تشکر کردم و رفتم بالا و يه دوش

گرفتم و لباسام رو عوض کردم و رفتم

+سلام دنيا خانوم

-سلام وای چه خوب شد که اومدی الان آيدا هم مياد

+عاليه

تصميم گرفته بودم به بچه ها همه چيو بگم درمورد بابام

از دير اومدنش تا ديدن اون زن

-سلام به به دنياخانوم باران

بعد از احوالپرسی رو به بچه ها کردم و گفتم

+بچه ها می خوام باهاتون حرف بزنم

-جونم

+بعد از مرگ مامان همه چی تغییر کرد خوب میدونید آرمان رفت بابا دیر میاد
خونه اونشبم

+.....بابا دیر میاد خونه اونشبم....

اه کشیدم

اونشبم که آیدا گفت

-اون مرده تو ماشین باباته

گفتم

+نه

دروغ گفتم بابام بود بغل زنی که نمیشناختمش

دیشبم نیومد خونه

گریه ام گرفت

+بچه ها من چیکار کنم

بغلم کردند بچه ها هم بعد از گریه من بغض کرده بودند

دنیا گفت

-الهی من دورت بگردم گریه نکن تقصیر تو که نیست

+دنیا

-جونم قریونت برم

+من میتونم امشب بمونم اینجا

به خدمتکار مون گفتم بهش بگه شب نمیام خونه

-معلومه قريونت برم

آيدا گفت

+باران ميتوني بموني و دنيا هم مشكلي نداره ولي

به نظر من شب برو

برو باهاش حرف بزن

+اما

-باران بايد با حقايق رو به روشي برو بين چي ميگه

+باشه

بايچه ها حرف زديم و عكس گرفتيم و كلي مسخره بازي در آورديم

ساعت ۹ بود كه آماده شدم برم خونه

از بچه ها خداحافظي كردم و رفتم سوار ماشين شدم

رسيدم نمي دونم چرا استرس داشتم

قلبم تند تند ميزد كه فكر كنم اگه يه نفر پيشم مي ايستاد صداش رو مي شنيد

كليد رو انداختم داخل قفل در و رفتم

انگار كسي نبود.....

انگار كسي نبود....

يكم بعد يه صدا هايي شنيدم

از اتاق مامانینا بود!!!

رفتم بالا هرچی به اتاق

نزدیک میشدم صدا واضح تر

میشد رسیدم جلوی اتاق و در
رو باز کردم !!!

اون چیزی رو که میدیدم

باورم نمیشد بابام....

بابام...

کیفم از دستم افتاد

بابام تا منو دید از اون زن

جداشد

بدو بدو او دم پايين

داشتم ميرفتم بيرون كه مچ

دستمو گرفت

داد زدم

+به من دست نزن

دست خودم نبود

-باران تو چت شده

+مَن، من چم شده....

چطوري روت ميشه تو

چشمای من نگاه کنی و حرف

بزنی؟؟؟

-اما من کاری نکردم که به

خاطرش روی حرف زدن

نداشته باشم

شرم شد من به جای بابا

خجالت کشیدم تازه میگه

من کاری نکردم

+کاری نکردی؟؟؟ پس اون زن

که اون بالاست چی میگه

اون وضعتون....

-باران راجب اون زن درست

حرف بزَن

همون موقع اون زنه اومد

پایین

هه لباساش رو پوشیده بود

+عه من خودم تشخیص

میدم که درباره ی کی چه

جوری حرف بزَنم

این زن آشغال یهو از کجا

اومد

دستش رو برد بالا و محکم زد

به صورتم که از شدت ضربه

افتادم زمین

گرمی خون رو که از گوشه لبم

می اومد رو حس کردم

بلند شدم

زنه با پوزخند نگاهم می کرد

دستمو گذاشتم رو صورتم

+آفرین ، آفرین بابا خوب

مغزتو شستوشو دادن تو هیچ

وقت از گل نازک تر به من ، به

منی که همیشه میگفتی تک

دختر بابا ، نفس بابا

اونوقت حالا...

ادامه حرفم رو خوردم و به

جاش گفتم

اصلا تو چطور تونستی مامان

رو فراموش کنی ؟؟؟

اگه الان مامان این جا بود

داد زد گفت

-مامانت الان اینجا نیست

اینو بفهم فرو کن تو اون مغز

کوچیکت

-اره بهتر ، خوبه نیست تا این
روزا رو ببینه که شوهرش

بابای بچه هاش،

پوزخند زدم و گفتم

+رو بچه هاش دست بلند

میکنه

-باران مامانت رفته ، اینو

دیگه همه میدونیم در ضمن

دست اون زن و گرفت و

ادامه داد

-این زن از این به بعد مادر

جدید تو

نفس نفس میزدم.....

حالم ازش بهم میخورد

+متاسفم.....

روز ها میگذشتن تقریبا یک

ماه از اون اتفاق می گذشت

گچ دستمو باز کردم

با آیدا حرف میزدیم که یک

دفعه باباش اومد تو

+عمو چیزی شده؟!؟!؟!!

-آره دخترم باید برگردی

خونتون

آیدا گفت:

-چی؟؟؟ یعنی چی بابا زشته

عمو گفت:

-دخترم پدرش زنگ زده و

گفته یا میاد خونه یا زنگ

میزنم پلیس و میگم به زور

دخترم و بردین همین یک ماهم

نباید میموند

_اما بابا....

پریدم وسط حرف آیدا و

گفتم: باشه مشکلی نیست

میرم

-باران

+آیدا جان همین یک ماه کلی

زحمت دادم بهتون مرسی

-اما... با بابات میخوای چیکار

کنی؟؟؟

+هیچی فعلا مجبورم

بلند شدم وسایلم رو جمع

کردم و آماده رفتن شدم

عمو گفت بابا میاد نبالم

هه چه جالب

گفتم:مرسی....

مرسی آیدا خیلی زحمت

کشیدی

-این چ حرفیه؟؟

+ترو خدا ببخش

-عع نگو، مگه دست تو؟؟؟

+عمو خاله مرسی زحمت دادم

- نه دخترم تو ببخش

+ ممنون خدا فظ

رفتم جلوی در بابام منتظرم

بود سوار شدم

- سلام دخترم

+ سلام

- خوبی؟؟؟

ساکت بودم جوابش رو ندادم

گفت: عزیزم میدونم دختر

منطقی ای هستی بین مینا

الان خونمونه

+مینا کیه؟؟؟؟!

-مامانت

داد زدم:

+اون مامان من نیست، هیچ

وقتم نمیشه

-دخترم من و اون زن اردواج

کردیم

+چی؟؟!!!!؟

-آره و اون دیگه تو خونه ما و

پیش ما زندگی میکنه انتظار

دارم مثل یه دختر خوب و با

فکر رفتار کنی...

...دیگه هیچی نگفتم من هیچ

وقت نمیتونستم اون زن رو

به عنوان مادرم قبول کنم

ازش بدم میومد تازه...

هنوزم کار بابام رو فراموش

نکردم رسیدیم خونه

چقدر دلم برای خونمون تنگ

شده بود

پیاده شدیم

بابا در رو باز کرد

اول خدیجه خانم و بقیه

خدمتکارا اومدن

-سلام خانوم خوش اومدین

-وای خانم چقدر لاغر شدین

خوبین؟؟؟

لبخند زدم حداقل یکی تو این

خونه به فکر من بود گفتم:

+سلام مرسی خوبم ، چیزی

نیست شما خوبین؟؟؟

-آره عزیزم خدارو شکر

به بقیه خدمتکارا سلام کردم

و رفتم بالا تو اتاقم

در اتاق رو باز کردم که دیدم

اون زنه مینا نشسته رو تختم

و داره با گوشیش حرف میزنه

تا من رو دید گوشه رو قطع

کرد و گفت:

-به ، چه عجب ، خانم تشریف

فرما شدن

گفتم :

+تو، تواتاق من چیکار میکنی؟

-اتاق تو، پس چرا وسایلت رو

این جا نمی بینم؟؟!!

+این جا اتاق منه برو بیرون

زود

-سر من داد نزن ، اینجا اتاق

ماست من و پدرت

خیلی وقته منتهی تو نبودی

بعدشم یه بار دیگه ، فقط یه

بار دیگه سر من داد بکشی من

میدونم و تو فهمیدی؟؟؟

اینو تو اون مغز کوچیکت

انگشتش روزد به سرم و

ادامه داد فرو کن

رفتم بیرون بابا رو صدا

کردم...

+متاسفم....

متاسفم.....

بغض تو گلوم نداشت که

ااامه ی حرفم رو بزئم

به هر زحمتی که بود بغض تو

گلولم رو قورت ااام و

گفتم:

+هه حاشا به غیرت

حداقل میذاشتی یه مدت از

فوت مامان میگذشت

دیگه نتونستم اونجا طاقت

بیارم احساس خفگی کردم

از خونه زدم بیرون

به هيچي فكر نمي كردم فقط

ميروندم

هيچي نميفهميدم

نميدونم چي شد كه يك دفعه

يه كاميون از جلوم اومد

براي اين كه به اون نخورم

فرمون رو چرخوندم و

خوردم به درخت

ديگه هيچي نفهميدم...

(باران)

دنیا و آیدا از دیشب پیشم

بودن ، هرکاری کردم آیدا

گفت باید بیای خونه ما به

اجبار قبول کردم رسیدیم

+سلام

-سلام دختر خوش اومدی

+ممنون ببخشید تورو خدا

مزاحمتون شدم

-این چه حرفیه عزیزم بیا تو

رفتیم داخل آیدا گفت

-بریم تواتاق

نشستيم و دنيا گفت

-باران عزيزم ميشه بگي چي

شده

+رفتم خونه بعد يه صداهايي

شنيدم

صدا از اتاق مامان و بابا

مي اومد رفتم در رو باز كردم

ديدم بابام.....

دوباره گريه ام گرفت ولي

ادامه دادم

بابام با یه زن دیگه

آیدا هینی کشید و گفت

-بعدش چی شد؟؟؟

+بعدش او مدم پایین خواستم

برم نداشت بهش گفتم

چطوری میتونی تو روی من

نگاه کنی و حرف بزنی

گفت:

من کاری نکردم که روی حرف

زدن نداشته باشم

بهش گفتم:

این زن آشغال کیه؟؟!!

زد تو گوشم

دنیا گفت

-پس به خاطر همین گوشه

لبت زخمه

+آره

-وای چطور تونست!!!

آیدا گفت:

-فدای سرت میمونی پیش

خودم

+الهی دورتون بگردم مرسی

که هستین

دنیا بعد از مدتی رفت....

(آیدا)

دنیا:

-بیچاره باران مگه چه *گ*ن*ا*ه*ی

کرده

+امشب که با باباش حرف

بزنه آروم میشه

تلفنم زنگ خورد شماره

ناشناس بود

+بله

-سلام ببخشید شما از آشنایان

باران تهرانی هستید؟؟؟

+بله من دوست شما؟؟؟

-از بیمارستان با شما تماس

می گیرم ایشان تصادف

کردن

+چی؟؟؟؟! کدوم بیمارستان

آدرس رو نوشتم و تلفن رو

قطع کردم

-آیدا چی شده؟؟؟

+باران تصادف کرده

-چی؟؟؟

+دنیا پاشو باید زود بریم

رسیدیم بیمارستان و بدو

رفتیم سمت پذیرش

دنیا زود تر از من گفت

خانم ، اِبیخشید گفتن باران

تهرانی رو آوردن اینجا

-بله اتاق ۱۰۴ انتهای راهرو

سمت راست

دست دنیا رو گرفتم و دویدم

سمت اتاق

در اتاق رو باز کردیم

دکتر پیشش بود و پشتش به

ما بود داشت معاینش میکرد

+آقای دکتر

برگشت سمت ما

از دیدن هم تعجب کردیم

همون پسره تو کافی شاپ بود

+سلام

-سلام

+ببخشید حالش چگونه؟؟؟

-بهبتره زیاد آسیبی ندیده فقط

دستش شکسته الانم بهش

مسکن تزریق کردیم

چند دقیقه دیگه بهوش میاد

+ممنون

-خواهش میکنم

دکتر رفت نشستیم پیشش

تقریبا ده دقیقه گذشته بود که

چشماشو باز کرد

یکم چشماشو باز و بسته کرد

تا ما رو دید زد زیر گریه و

گفتم:

+ الهی قربونت بشم گریه نکنه

چیشده عزیزم به ما بگو

سرش رو به چپ و راست

تکون داد

دوست نداشتم مجبورش کنم

دنیا هم ساکت بود

+الان می خواى چىكار كنى

كجا مىرى

-نمىدونم

+اصلا مىبرمت پىش خودم

-ام... (اما)

+اما و اگر و شاىد ندارىم

گفتم مىبرمت خونه خودمون

تو هم مىگى چشم

تازه خانواده منم خوشحال

مىشن

سرش رو تڪون داد

دڪتر گفته بود صبح مرخص

ميشه ميتونيم ببريمش خونه

رفتم از خونه خودمون براش

لباس آوردم دنيا پيشش موند

تا من برم و برگردم

به خانوادمون خبر دادم

شب رو پيشش مونديم تا

صبح

صبح كمكش كرديم لباساش

رو پوشید و سوار ماشین

شدیم...

(باران)

دنیا و آیدا از دیشب پیشم

بودن ، هرکاری کردم آیدا

گفت باید بیای خونه ما به

اجبار قبول کردم رسیدیم

+سلام

-سلام دختر خوش اومدی

+ممنون بیخشید تورو خدا

مزاحمتون شدم

-این چه حرفیه عزیزم بیا تو

رفتیم داخل آیدا گفت

-بریم تو اتاق

نشستیم و دنیا گفت

-باران عزیزم میشه بگی چی

شده

+رفتم خونه بعد یه صداهایی

شنیدم

صدا از اتاق مامان و بابا

می اومد رفتم در رو باز کردم

دیدم بابام.....

دوباره گریه ام گرفت ولی

ادامه دادم

بابام با یه زن دیگه

آیدا هینی کشید و گفت

-بعدش چی شد؟؟؟

+بعدش اومدم پایین خواستم

برم نداشت بهش گفتم

چطوری میتونی تو روی من

نگاه کنی و حرف بزنی

گفت:

من کاری نکردم که روی حرف

زدن نداشته باشم

بهش گفتم:

این زن آشغال کیه؟؟!!

زد تو گوشم

دنیا گفت

-پس به خاطر همین گوشه

لبت زخمه

+آره

-وای چطور تونست!!!

آیدا گفت:

-فدای سرت میمونی پیش

خودم

+الهی دورتون بگردم مرسی

که هستین

دنیا بعد از مدتی رفت....

روز ها میگذشتن تقریبا یک

ماه از اون اتفاق می گذشت

گچ دستمو باز کردم

با آیدا حرف میزدیم که یک

دفعه باباش اومد تو

+عمو چیزی شده؟؟؟؟!

-آره دخترم باید برگردی

خونتون

آیدا گفت:

-چی؟؟؟ یعنی چی بابا زشته

عمو گفت:

-دخترم پدرش زنگ زده و

گفته یا میاد خونه یا زنگ

میزنم پلیس و میگم به زور

دختر مو بردین همین یک ماهم

نباید میموند

_اما بابا....

پریدم وسط حرف آیدا و

گفتم: باشه مشکلی نیست

میرم

-باران

+آیدا جان همین یک ماه کلی

زحمت دادم بهتون مرسی

-اما... با بابات میخوای چیکار

کنی؟؟؟

+هیچی فعلا مجبورم

بلند شدم وسایلم رو جمع

کردم و آماده رفتن شدم

عمو گفت بابا میاد نبالم

هه چه جالب

گفتم:مرسی....

مرسی آیدا خیلی زحمت

کشیدی

-این چ حرفیه؟؟

+ترو خدا ببخش

-ععع نگو، مگه دست تو؟؟؟

+عمو خاله مرسی زحمت دادم

-نه دخترم تو ببخش

+ممنون خداافظ

رفتم جلوی در بابام منتظرم

بود سوار شدم

-سلام دخترم

+سلام

-خوبی؟؟؟

ساکت بودم جوابش رو ندادم

گفت: عزیزم میدونم دختر

منطقی ای هستی بین مینا

الان خونمونه

+مینا کیه؟!؟!!

-مامانت

داد زدم:

+اون مامان من نیست، هیچ

وقتم نمیشه

-دخترم من و اون زن اردواج

کردیم

+چی؟؟!!؟

-آره و اون ديگه تو خونه ما و

پيش ما زندگي ميکنه انتظار

دارم مثل يه دختر خوب و با

فکر رفتار کنی...

...ديگه هيچی نگفتم من هيچ

وقت نميتونستم اون زن رو

به عنوان مادرم قبول کنم

ازش بدم ميومد تازه...

هنوزم کار بابام رو فراموش

نکردم رسيديم خونه

چقدر دلم برای خونمون تنگ

شده بود

پیاده شدیم

بابا در رو باز کرد

اول خدیجه خانم و بقیه

خدمتکارا اومدن

-سلام خانوم خوش اومدین

-وای خانم چقدر لاغر شدین

خوبین؟؟؟

لبخند زدم حداقل یکی تو این

خونه به فکر من بود گفتم:

+سلام مرسی خوبم ، چیزی

نیست شما خوبین؟؟؟

-آره عزیزم خدا روشکر

به بقیه خدمتکارا سلام کردم

و رفتم بالا تو اتاقم

در اتاق رو باز کردم که دیدم

اون زنه مینا نشسته رو تختم

و داره با گوشیش حرف میزنه

تا من رو دید گوشیش رو قطع

کرد و گفت:

-به ، چه عجب ، خانم تشریف

فرما شدن

گفتم :

+تو، تواتاق من چیکار میکنی؟

-اتاق تو، پس چرا وسایلت رو

این جا نمی بینم؟؟!!!

+این جا اتاق منه برو بیرون

زود

-سر من داد نزن ، اینجا اتاق

ماست من و پدرت

خیلی وقته منتهی تو نبودی

بعدشم یه بار دیگه ، فقط یه

بار دیگه سر من داد بکشی من

میدونم و تو فهمیدی؟؟؟

اینو تو اون مغز کوچیکت

انگشتش روزد به سرم و

ادامه داد فرو کن

رفتم بیرون بابا رو صدا

کردم...

بابا رو صدا کردم

-بله دخترم

+این زن چرا اومده تو اتاق

من؟؟؟

بهش بگو زود اتاقم رو خالی

کنه...

همون موقع مینا اومد

-ولی دخترم ما یک ماه

اتاقمون رو عوض کردیم...

+به من ربطی نداره من اتاقم

رو میخوام

مینا گفت: حمید جان عزیزم

مشکلی نیست ما جا به جا

میشیم بزار باران جان راحت

باشه

دهنم باز موند.....این همین

الان داشت با من دعوا

می کرد

بابا رو به من کرد و گفت:

دیدی دخترم....مینا به فکرته

به خدمتکارا میگم وسایل رو

جا به جا کنند

حالا هم بریم بشینیم یه چیز

بخوریم

رفتیم سر میز

ناهار رو با ناز و عشوه های

مینا و توجه های بابا بهش

خوردیم

خدمتکار گفت

اتاقم آماده است

رفتم تو اتاق آیدا زنگ زد

+سلام

-سلام باران خوبی؟؟؟

+نظر تو چیه به نظرت باید

چطور باشم؟

-تورو خدا ببخشید

+این چه حرفیه تقصیر بابای

خودمه

-حالا چی شد؟؟؟

+هیچی دیدمش

همه چی رو براش تعریف

کردم....

همه چی رو براش تعريف

کردم...

آيدا گفت:

-باران حواست باشه معلومه

چه جور زنى

+اره فكر كن داشت سر من

داد ميزد تهديد مى كرد

جلوى بابام چه جورى خودش

رو مظلوم كرد

-اشكال نداره كاريش نداشته

باش

+من کاریش ندارم اگه اون

سر به سرم نذاره

-آفرین عالیه

+آیدا من برم صدام می کنن

-باشه قربونت برم خدافظ

+خدافظ

رفتم پایین

+بله بابا

-دخترم ایشون برادر مینا

جون هستن

و به پسر رو به روم اشاره کرد

و ادامه داد

-اسمش آرتاست

آرتا گفت:

-سلام

+سلام من بارانم خوشبختم

-همچنین

بابا تو ادامه صحبتمون گفت:

دخترم ایشون یه مهمونی

گرفتن به مناسبت ازدواج من

و مینا و اصرار کردن تو هم

بیای

گفتم:

+ولی..... باشه میام

-خیلی خوبه

+کی هست مهمونی؟؟؟

آرتا گفت:

-عفع فردا شب

+باشه ممنون

آرتا یکم نشست و بعد عازم

رفتند شد

ما هم شام خوردیم و

خوابیدم

صبح به دنیا زنگ زدم

+سلام

-سلام باران جونم چه خبر

+هیچی سلامتی دنیا من یکم

خرید دارم شب می خوابم

بریم مهمونی میتونی بیای

-اره عزیزم

+مرسی به آیدا هم بگو

ساعت ۱۲ میام دنبالتون

-باشه حتما

+خدافظ

آماده شدم و رفتم دنبال

بچه ها اول دنیا بعد آیدا رو

سوار کردم

-سلام بر دنیا و باران جون

خودم

+سلام

-چه خبر ، مهمونی کدومه

+چه میدونم داداش مینا

مهمونی گرفته به مناسبت

ازدواج آجی تهفه اش بابام

منم دعوت کردن

-واو چه خوب حداقل روحیت

عوض میشه

+نمیدونم شاید

رسیدیم کل بازار روزیر ورو

کردیم تابه لباس شب مشکی

بلند نظر مو جلب کرد

پوشیدمش بچه ها هم

پسندیدنش یه جفت کیف و

کفش مشکی هم خریدم و

برگشتیم خونه

تقریبا ساعت پنج بود

وقتی رسیدم بابا خونه بود

اما گفت: مینا رفته آرایشگاه

رفتم بالا یه آرایش کوچیک

کردم که شامل ریمل و رژ

گونه و رژ قرمز

لباسم رو پوشیدم و رفتم

پایین

مینا خانوم هم اومده بودن

سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم...

(ایلیا)

توی دفتر نشسته بودم و

مشغول انجام کار هام بودم

که حامد اومد تو

+به شما یاد ندادن موقع داخل

شدن به یه جا در بزنین

-اه ايليا بيخيال پاشو آماده

شو بريم

+كجا اونوقت

-مهموني

+مهموني چي؟؟؟

-ميدونم بايد زود تر ميگفتم

ولي يادم رفت

يكي از دوستانم به مناسبت

ازدواج خواهرش يه مهموني

گرفته

+خوب

-خوب به جمالآ آو هم باید

بیای بهش گفآم

+آو میدونی من بدون برنامه

هیچ آا نمیآم!!! خودآ برو

خوش بگذره

-ععع ایلیا ، خوب اون گفته

بود من یادم رفت بگم

آوروآا بیا

یکم فکر کردم حامدم قیافشو

مظلوم کرده بود که شبیه گربه

شرک شده بودگفتم:

+باشه ولی دفعه آخرت باشه

-ایول خب حالا لباس بپوش

بریم

+رفتم پایین و یه پیرهن سفید

باکت و شلوار مشکی

پوشیدم و عازم رفتن شدیم

(باران)

بعد از حدود چهل دقیقه

رسیدیم....

مهمونی خارج از شهر بود

جلوی یک ویلای بزرگ نگه

داشت نگهبان در رو برامون

باز کرد..... پیاده شدیم.....

رفتیم داخل آرتا تا ما رو دید

اومد جلو..... نمیدونم چی شد

ولی برای مینا سر تگون داد

وگفت:

-سلام خوش اومدین.....

بابا گفت:

-سلام مرسی آرتا جان

آرتا:-ععع خب باران خانوم

بریم؟؟؟

+کجا!!!

آرتا:-پیش بچه ها

بابا گفت :

برو دخترم

+باشه بریم

با آرتا رفتیم سمت دختر

پسرهایی که دور میز نشسته

بودن

آرتا گفت:

-خب بچه ها اینم باران خانوم

دختر شوهر خواهرم

گفتم: +سلام

همه باهم گفتند سلام

آرتا گفت: خب(نگران نشید

تیکه کلامشه)از سمت راست

شروع میکنیم مانیا، تینا،

ساحل، ایمان، سینا، سورن

گفتم: +خوشبختم

مانیا: همچنین

یکم بعد آرتا رفت پیش مینا

نمیدونم امشب چرا این

خواهر و برادر این جوری

شدن.... بیخیال اونا شدم

ترجیح دادم کمی از جمع بچه ها

دورشم رفتم رویه مبیل تنها

نشستم.....

(ایلیا)

کل راه با شوخی های حامد و

بیتفاوتی های من طی شد.....

راننده در رو باز کرد و رفتیم

داخل و خدمتکار کت هامون

رو گرفت و برد اتاق بالا....

حامد رفت پیش دوستش آرتا

منم رفتم رویه مبل نشستیم و

پام رو انداختیم رو اون یکی

پام و مشغول تماشای بقیه

شدم....

چند دقیقه گذشت که برق

خاموش شد....

*** **

(باران)

همین جورى نشستہ بودم و

بقیہ رو تماشا میکردم کہ یهو

برقا خاموش شد....

صدای موسیقی هم کرکنده

بود و همه داشتن می*ر*ق*ص*یدن

همون موقع خدمتکار اومد و

گفت:

خانوم پدرتون صداتون

میکنن گفتن کہ برید پیشش

+.....كجا هستن !!؟؟

-طبقه ی بالا اتاق دست چپ

+باشه ممنون

بلند شدم رفتم بالا امشب همه

چی عجیب بود.... بابا كه كارم

داشت چرا خودش نیومد

بیخیال این افكار شدم و در

زدم کسی در رو باز نکرد

در رو باز کردم و رفتم داخل...

کسی داخل اتاق نبود...

برگشتم و خواستم برم که

برگشتم و خواستم برم که

یه پسر اومد تو و در رو قفل

کرد

گفتم: +تو کی هستی؟؟؟ چرا

در رو قفل کردی؟؟!! ه....ان

پسره خنده ای کرد و گفت:

-باهات یکم کار دارم....

ترسیدم رفتم عقب....با

هرقدمی که من میرفتم عقب

اون یه قدم میومد جلو....

انقدر رفتم عقب که آخر

افتادم رو تخت.... شالم رو با

وحشیگری از سرم کشید.....

خم شد روم و لاله ی گوشم

رو*ب*و*س*ید که بدنم مور مور

شد..... چندشم شد....

دهنش بوی الکل میداد و

معلوم بود مست کرده من رو

خوابوند رو تخت و خودشم

روم خیمه زد..... وول

میخوردم و خودم رو تکهون

میدادم.....

داد میزدم:

+ولم کن.....ترو خدا

قهقهه ای زد و گفت:

-میدونی!!! از دخترای

شیطونی مثل تو خوشم میاد

درسته کارم رو سخت میکنی

ولی بیشتر لذت میبرم....

و دوباره صدای قهقهه ی

وحشتناکش

اشکام راه خودشون رو روی

گونم پیدا کرده بودن و همین

جور میریختن.....از بس داد

زدم که صدام گرفته بود

نفس نفس میزددم.....

با مشت میکوبیدم تو سینه اش

یهو عصبی شد.....

یهو عصبی شد.....با یه

دستش دوتا دستام رو بالای

سرم نگه داشت و با اون یکی

دستش لباسم رو پاره کرد....

و داد زد:

-دیگه داری زیاده روی میکنی

خسته ام کردی

تو دلم حرف میزدی با خدای

خودم

+خدایا نذار بی آبرو شم....

خدایا نذار نا پاک شم تو خدا

*** *** *** ***

(ایلیا)

دیگه داشت حوصله ام سر

میرفت این حامدم معلوم

نیست کدوم گوری رفته که

کلا منو فراموش کرده

تصمیم گرفته بودم برم خونه

رفتم بالا کتم رو بردارم که

برم....

در بسته بود در زدم و کسی

جواب نداد.....

صدای جیغ میومد...دستگیره

در رو بالا پایین میدادم کسی

در رو باز نکرد.....

رفتم عقب و با لگد زدم به در

که در شکست..... با دیدن

صحنه ی رو به روم اول

تعجب کردم ولی بعد به

خودم اومدم خودم رو جمع و

جور کردم و رفتم به سمت

پسره..... گرفتمش زیر مشت

و لگد.....انقدر زدمش که از

هوش رفت.... دختره به

گوشه نشسته بود زانو هاش

رو جمع کرده بود تو بغلش و

سرش رو انداخته بود پایین

رفتم طرفش....

+خوبی؟؟؟!!!

سرش رو تکون داد

+پاشو باید از این جا بریم

-بابام؟؟؟

+صبر کن بینم کجان...

رفتم پایین حامد او مد طرفم

+حامد پس این خواهر

دوستت و خواهرش و شوهرش کجان؟؟

-والا خواهرش حالش بد شد

بردنش دکتر

+باشه

-چیکارشون داشتی؟؟؟

+میخواستم سراغ یکی از

مهموناشون رو بگیرم

داشتم میرفتم بالا که حامد

صدام کرد

-ایلیا

+بله؟؟!!

-چپشده؟؟؟ کجا میری؟؟

تصمیم گرفتم بهش بگم....

حرفام که تموم شد دوتایی

بدو بدو رفتیم بالا....

اول از تو کمد یه لباس براش

پیدا کردیم.... دادم بهش و

پوشید و رفتیم پایین

خوب بود.... چون هیچکس

حواسش به ما نبود....

رفتیم بیرون و رفتیم سمت

ماشین من سوار شدیم و

گفتم:

+آدرس خونتون رو بده....

آدرس خونتون رو داد

رسیدیم دستش رو گذاشت

رو دستگیره میخواست بره

اما برگشت و رو به من گفت:

-ممنون..... خیلی خیلی ممنون

از حامدم تشکر کرد و رفت

صبر کردم تا بره داخل بعد

گازش رو گرفتم و رفتم اول

حامد و رسوندم بعد خودم

رفتم خونه....

(باران)

حالم بد بود....میلرزیدم.....بابا

تا منو دید دوید سمتم.....

-دخترم..... دخترم

دستم رو گرفت یخ کرده

بودم

-دخترم حالت خوبه؟؟؟چی

شده چرا حرف نمیزنی؟؟؟

باران بابایی.....

سرم گیج رفت و افتادم

زمین.....

(حامد)

ایلیا منو رسوندخونه و

خودش رفت.... منم رفتم یه

دوش گرفتم....لباسام رو

عوض کردم رفتم سمت

بیمارستان.....

امشب شیفت بودم ، همزمان

با منم آمبولانس هم رسید...

رفتم طرف برانکارد.....

دوباره اون دختر.....

بیهوش شده بود..... بهش سرم

زدم....نمیدونم چرا!!! ولی

تصمیم گرفتم زنگ بزنم به

ایلیا بعد از شش بوق

جواب داد....

صداش خواب آلود بود....

-الو

+الو سلام ببخشید مزاحمت

شدم ولی.....

-خوبه خودتم میدونی.....حالا

این کار مهم چی هست که به

خاطرش از خواب بیدارم

کردی؟؟؟

+راستش اون دختره بود

باران که امشب بردیمش

خونه اشون....

-خب؟؟؟

+آوردنش بیمارستان....

-اهم.....خب ایشالا زود خوب

بشه

+همین؟؟؟؟!

-پس چی میخواستی بشنوی!!

+هیچی.... اصلا نمیدونم چرا

بهدت زنگ زدم به هر حال بازم

شرمنده.... من برم ببینم بهوش

اوامده یا نه.....فعلا

-فعلا

(ايليا)

وقتي حامد خبر رو بهم داد

ناراحت شدم....

اون دختر وضعيت خوبي

نداشت....

مخصوصا الان كه نامادري داشت

فهميدم قضيه از چه قرار است چون

حامد موقع برگشتن همه چيز را در

مورد باران از آرتا پرسيد

کمی فکر کردم

رفتن یک دفعه ای پدر و زن

باباش از مهمونی هم مشکوک

میزد....

بلند شدم آماده شدم رفتم

سمت بیمارستان

نمیدونم.... شاید به من ربطی

نداشت اما باید با پدرش

حرف میزد....

رفتم سمت اتاقش در زدم و

بعد در رو باز کردم.....

بهوش او مده بود.....

یه مرد تقریبا چهل ساله و یه

زن تقریبا سی و شش ساله

پیشش بودن حدس زدم پدر و

زن باباش باشن.....

تا منو دید اول تعجب کرد.....

بعد نگاهش رنگ ناراحتی و

خجالت گرفت و سرش رو

انداخت پایین....

پدرش او مد سمتم

-سلام !!! شما؟؟؟

+سلام ببخشید باید باهاتون

صحبت کنم

-باشه پسرم بگو!!!

+ترجیحا خصوصی باشه بهتره

-باشه پس بریم بیرون

رفتیم بیرون بیمارستان و

روی یک نیمکت نشستیم

-خب بگو پسرم....

+ببینید نه من شمارو

میشناسم نه شما منو

ولی دیشب توی مهمونی یه

اتفاقاتی افتاد که مطمئنم

دخترتون بهتون نگفته....

که خب میتونم حدس بزنم

چرا

-پسر جون ب لبم کردی؟!!!!بگو

چی شده؟؟؟؟

همه چیو براش توضیح دادم

-م....ن ، من نمیدونم چی بگم!

+میشه بتونم بیرسم چرا حال

خانومتون بد شد؟؟؟چرا

دخترتون باران رو تنها

گذاشتید؟؟؟

-والا یک دفعه سرش گیج

رفت حاش بد شد بردمش

بیمارستان....ولی قبلش باران

رو به آرتا برادر زنم سپردم...

امکان داره کار اون باشه؟؟؟

+نه.... نه اصلا.....به هر حال

من وظیفم رو انجام دادم

هر جور صلاحه..... بلا بدور... با اجازه

-باشه پسرم باز ممنون

خدا فظ....

باران

با احساس سوزش چیزی تو دستم چشامو
باز کردم.

نور چشامو زد چند بار پلک زدم
تا چشمم به نور عادت کرد

در اتاق باز شد

مینا او مد داخل گفت:

نه خوش اومد خوب تونسستی
فرارکنی ولی توجایی تو زندگی ما
نداری به زودی هم میری خودت با پای خودت

باران:

+منظورت چیه؟ نکنه تو.....

مینا: اره من پس فک کردی چرا ز مهمنونی رفتیم اونم
یک دفعه ای

چون من خودم وزدم به بی حاله اما خوب اون پسره که
نمیدونم کی بود اومد همه چیو خراب کرد

باران:

+تو، تو چطور میتونی....

همون موقع بابام اومد حرفم
تو دهنم ماسید

_ دخترم خوبی؟

+او هم مرسی

بعد چند دقیقه در اتاق باز شد از دیدن کسی که مقابلم
بود تعجب کردم

اون اینجا چیکار میکرد از کجا فهمید من اینجا

ولی بعد ننگ رنگ خجالت گرفت و سرم انداختم پایین

به باباگفت میخواد باهاش حرف بزنه

دلم مثل سیروسرکه میجوشید
نمیدونم چیشد که بابایک ربع برگشت

هیچی نمیگفت سرم که تموم شد دکترم که همون پسره
حامد بود گفت میتونم برم

رفتیم خونه بی خبر از آینده ای که پیش روم بود

یک هفته بعد

باران باران

اه مینا بود که صدام میکرد

+بله

مینا:

—بیایین بینم بدو

رفتم پایین

گفتم

+بله

مینا:

—مگه من بهت نگفتم لباسارو بشور

گفتم:

+خدمتکار هست، ماشین لباس شویی هم هست بده برات

بشورن

مینا:

_مگه داری باز-_و کورت حرف میزنی بعدشم خدمتکار ارویه-_رون

کردم

چهره ام ناراحت شد

گفتم:

+چرا الان وقت؟

_چون تو باید یادگیری کارکنی

+اما اون اخراج زندگیشون از کار کردن اینجادرمیاوردن

_نترس اونا برای خودشون کار پیدا میکنن

عصبانی شدم

+بتوجه این کارها اونا از وقتی که من به دنیا اومدم
اینجا کار میکردن

صدای دروازه دیرگشتیم سمت صدا

بابا اومد

_چخبره صداتون تا حیاط میاد چیشده؟

مینا گفت:

_هیچی به باران خانوم میگم کارکنن بهشون برمیخوره

+نه خیر من اصلاً با کار کردن مشکلی ندارم من می‌گم
چرا خدیجه خانوم و بقیه رو اخراج کردی؟

بابا تعجب کرد و گفت:

– چی، چرا؟

مینا گفت:

– عزیزم یک لحظه بیا کارت دارم

بابا بارفتن تواتاق

بعد از پنج دقیقه او آمدن

باباگفت:

– بین دخترم مینا این کار رو کرده که تو کار کردن یادگیری پس
فردا میخوای شوهر کنی نگن هیچی به دخترشون یاد ندادن

+اما بابا

– دخترم لطفا

میناگفت:

– حالا هم برو لباسارو بنداز تو ماشین برای باباتم یه قهوه بیار

بهش چشم غره رفتم

رفتم تو آشپزخونه لباسارو انداختم توی ماشین لباسشویی برای
باباهم قهوه ریختم رفتم بیرون که صدای مینا و بابامو شنیدم

وایسادم پشت دیوار تامنو نبینن

میناگفت:

_حمیدجان پس کی میخوای بهش بگی بره

_امامینا کجابه جایی رونداره

_ولی نمیشه اینج - ابرونه ین - سی م - انم یتونم یک ش - بباهم

تنهاباشیم؟ همش باید مزاحمون باشه؟

_خوب اونو که راست میگی

_والا نه میره دانشگ - اه نه میره سرکار که حداقل به یک دردی بخوره

فقط میخوره میخوابه

_خوب چیکارش کنم اونم دخترمه

_من نمیدونم دیگه

زانو هام سست شد

ینی این بابای من بود که بهم میگفت مزاحم؟

ج-لوی اشکاموگ-رفته-م و رفته-م بیرون سعی کردم لبخند بزنم
اوناهم همین طور

یک ماه بعد

ـ باران مادریم میریم

+ باشد باباخوش بگذره

ـ مرسی حواست باشد هافعلا

بابام اینارفتن مهمونی

منم رفتم تواتاقم شروع کردم به بازی کردن با کامپیوتر
که صدای دراومد

دررو باز کردم آرتابود

+سلام تو اینجاییکار میکنی؟

_سلام دیدم همه رفتن مهمونی تو موندی گفتم منم پیام پیش
تو میشه پیام تو؟

خب زشت بوداگه میگفتم نه پس ناچار گفتم

+عه معلومه بیا تو خوش اومدی

براش یک لیوان شربت آوردم خودمم رفتم بالا که کامپیوتر خاموش
کنم

برگشتم که دیدم آرتا اومده تو

در روقفل کرد و....

+آرتا چرا اومدی بالا؟ چرا در روقفل کردی؟

دستشو گذاشت روی لبام

— هیس

دستشوپس زدم

+معلوم هست چته؟

یک قدم اومد جلو با قدم اون من یک قدم رفتم عقب
همونجوری اون میومد جلوم من میرفتم عقب تا خوردم به
دیوار پشت سرم

سرمو گرفتم بالا نگاهمون توهم گره خورد

چشمامو بستم

نمیدونم چیشد که یهو گرمی چیزی رو لبم حس کردم

چشاموباز کردم تو اوج تعجب دیدم آرتا داره می*ب*و*س*تم

اینقدر شوکه شد...ده بودم که نم...یتونستم از ج...ام تکون بخ...ورم
همینطوری ایستاده بودم

یهوازم جدا شد رفتم

شوکه بودم دستمو گذاشتم رولبامو سریع جای *ب*و*س*شو پاک
کردم

افتادم روزمین من چطور اجازه دادم اون این کار رو بکنه

روی تخ...تم دراز کشیدم در ح...ال فکر کردن...بودم که خ...واب...م
برد

صبح با صدای داد بابام بیدار شدم

ـ باران كوووباران؟

دويدم پايين

+بابا چيشده؟

ـ بيا بينم اين چيه ها؟

يك CD پـرت كردتوصورتـم كه افتادپايين خـم شدم CD رواز جلوى
پام برداشتم

+اين چيه؟

ـ من دارم ازتومپيرسم

سی دی رو گذاشتم تودی وی دی همه اتفاقات دیشب توان فیلم بود

نگ - اه - م - وازاون فیل - م لعنتی گ - رفته م رفته م سم - ت بابا که
باعصبانیت نگام میکرد

+بابا بابا بخدا

_خفه شوووو آبرو مون بردی این بود دختری که من بزرگ
کردم
دادزداره؟

مینارفت طرفش
_حمید جان یکم اروم باش

_چجوری اروم باشم ها

رو کرد طرف منو داد زد

_تو چطور تونستی بادایی ناتنی خودت

وای باران

+بابا بخدا من

_هنوزم داره حرف میزنه روت میشه تو صورت من نگاه کنی؟

باران از این خونه میری دیگه پشت سرتم نگاه نمیکنی

+اما بابا چطور میتونی

_زود از جلوی چشمم گم شو برو و سایلتم جمع کن برو

هرگورستونی که میخوای

+بابا من جز شما کسی روندارم کجا برم

_م_من نمیدونم میخواستی قبل از این که این کار رو بکنی به ای_من
فک کنی

اشکام راه خودشون پیدا کردن

ب_دوب_دورف_تم بالا وسایده_موج_مع کردم و تویه چمدون
کوچیک گذاشتم و رفتم پایین

مینا بالبخندنگام کرد

مینا بالبخندنگام میکرد

بابا رفت تو اتاق حتی صبر نکرد باهاش خدا حافظی کنم

برگشتم به خونه نگاهی انداختم

به خاطر کاری که نکردم باید خونه و خاطراتم و ترک کنم

بخاطر زنی که حتی قصدشم از این کارا نمیدونم

زنگ زدم به آیدا

آیدا: سلام عزیزم چه عجب خوبی

+سلام مرسی

آیدا: باران چرا صدات گرفته گریه کردی؟

+آیدا میشه بیاید کافه؟

آیدا: معلومه نیم ساعت دیگه اونجايم دنياهم ميارم

+مرسی

گوشی رو قطع کردم

دوباره به حیاط نگاه کردم زیر لب زم-زمه کردم کاش یه
روزی بفهمی من کاری نکردم خدا حافظ بابا

رفتم و در بستم سوار ماشین شدم راه افتادم سمت کافه
بعد چهل دقیقه رسیدم

چمدون و تو ماشین گذاشتم رفتم تـــو کافه بچه ها جای
همیشگی نشسته بودند

رفتم سمت شون اول دنیا منو دیدگفت:

_ خدامرگم بده باران چیشده؟؟؟ خوبی؟؟؟

باحرف دنیا آیداهم برگشتو منودیدوگفت:

_ چیشده بیا بشین بینم

نشستم

_ خوب بگو

شروع کردم به تعریف کردن دنیا بغلم کرد آیداهم
گفت

قربونت برم گریه نکن

+آیدامن میتونم یک مدت پیش شما باشم؟

_بخدا من حرفی ندارم ولی بابات زنگ زده خونمون
بابابام حرف زده همه چیو گفته بعدشم گفته حق
نداری راش بدی خونتون

+بابای من کی؟؟؟

_آره نمیدونم شاید همون موقع که تواز خونه او مدی بیرون

رومو کردم طرف دنیا که گفت:

_باران میدونی که من چقدر دوست دارم ولی به خانواده منم
همینو گفته

+نمیخوام اذیتتون کنم ولی دنیا فقط چند روز بمونم
پیشتون تا ماشینمو بفروشم
که بتونم حداقل یک جای کوچیکی رو برای خودم بگیرم

ـباشه عزیزم به بابام میگم

ایلیا

باحامدایناتوکافه نشسته بودیم که دوتا ازدوستای اون دختره
اومدن

بعدازچنددقیقه خودش باحالت آشفته ای اومد

صورتش قرمزشده بود و چشاش پف کرده بود

معلوم نبودبازچه اتفاقی افتاده

اصلا به من چه

تازه نگاش به من افتاد بعدش زود
روشوبرگردوند معلوم بود حوصله نداره

ماهیم بعدیک ربع از کافه زدیم بیرون

باران
بابچه ها حرف میزدیم که دیدمش

اخماش توهم بود و باتکبرنگام میکرد

زودنگاهمو ازش گرفتم

اصلا حوصله اون و غرور مسخرشو نداشتم

بعد چند دقیقه رفتن

دنیاهم با پدرش صحبت کرده زور قبول کرده
چند روز پیششون بمونم

هیچوقت فکر نمی کردم به این ذلت و خاری بیفتم

که خوب همه اینا تقصیر مینا و بابای خودم بود

برای ماشین توی روزنامه اگاهی زدم

که خوب خدا روشکر دوروز بعدش مشتری پیدا شد

ماشین خوبی بود تروتمیز نگهش داشتم که تونستم به

قیمت خوب بفروشمش

بابچه هارفتیم دنبال خونه که تونستم یک اتاق بیست

متری باقیمت مناسب توپایین ترین نقطه شهر برای خودم

پیدا کنم

هه یک اتاق بیست متری اصلا باورم نمیشد

از نگاهای مردمش خوشم نمیومد

انگار همشون بانیا زو ه*و*س وش ه*و*ت نگام میکردند

معذب میشدم پیششون

بایک مقدار از پولی که از فروش ماشین برام مونده بود تونستم یک
گازویخچال و یک بخاری کوچیک برای خودم بگیرم

دنیا و آیدا هم برام یک تشک و پتو آوردند

از نگ- لاهای خیرشون روی خ- دودم م- موقع کار میتونستم بفهم- مم
چقدر ناراحتن

ولی ناراحتی فایده ای نداشت
میناراست میگفت

چقدر بخور بخواب

من بارانم پس عقب نمیکشم با همه سختی های که
کشیدم باز بلندمیشم

به بچه ها گفتم میخوام کار کنم

آیدا:

_اما باران

+اما اگر ننداره روزنامه های که گفتم خریدن؟

دنیا:

_اره عزیزم

+خوبه پس بیاین شروع کنیم

بعد از سه ساعت دیگه هرسه تامون خسته شدیم

هیچجا قبولم نمیکردن چون نه مدرک تحصیلی داشتم نه سابقه کاری

بیچه هارفتن یک چیزی آماده کنن برای خوردن که چشمم افتاد به یک آگهی

(به یک خدمتکار نیازمندیم)

من که این همه سختی کشیدم کوچیک شدم اینم روش

زنگ زدم گفتن ساعت ۴ برم پیششون

ساعت ۳ بود

بچه ها املت درست كرده بودند

ـ به به باران ببين چي شده

+ بچه ها كار پيدا كردم

ـ واقعا چي؟؟؟؟

+ واسه خدمتگاري

دو تاشون با هم گفتن

ـ چي؟

+ آره قراره ساعت ۴ برم اونجاراهش دوره آگه زحمت بکشید
منو بپرید عالی میشه

دنیا:

_ اما باران ینی چی خدمتکارچی من نمیزارم

آیدا:

_ راست میگه منم نمیزارم

+ دذنیاجان عزیزم آیداجونم دست هردوشون گرفتیم

قربونتون برم

من میخوام روی پای خودم ایستام

و این تنهاراهیه که خودمو بسنجم صبر و تحمل خودمو

پس لطفا جلومو نگیرید

آیدا:

_باشه ولی اگه نتونستی میایی بیرون ها

+باشه مرسی

آیدا باماشینش منورسوند

دنیا هم باهامون بود

دنیا:

_واو اینجارو چه قشنگه

+اوهم مبارک صاحباش

+اوم بچه هامرسی خودم برمیکردم

_باشه عزیزم موفق باشی

+مرسی

پیاده شدم نمیدونم چرااستراس داشتم

زنگ وزدم دربازشد

رفتم داخل

یه حیاط بزرگ که همش سبزه بود پایین سمت راست یک

استخر بزرگ ویک تاب بغلش داشت

درورودی روزدم دربازشد

یک خانم مسن درروبرام بازکرد

+سلام ببخشید برای کاراومدم

_سلام پس شما بودی بیاتو

+ممنون من باشما تلفنی صحبت کردم؟

_اره دخترمم اسمم فاطمه خدمتکار قدیمی اینجا ودایه آقا

+مگه آقاتنها زندگی میکنن؟

_آره دخترمم حالا خودت میفهمی
آشنامیشی

+من از کی میتونم کارمو شروع کنم؟؟

_از همین امروز بریم لباساتو بدم بپوش بعد خونه روبهت نشون بدم

+باشه چشم

بافاطمه خانوم رفتیم طبقه بالا لباسای مخصوص خدمتکارو بهم داد پوشیدمشون

ورفتیم و جاهای مختلف خونه روبهم نشون داد...

_بین دخترم من با اقا صحبت کردم میتونی شبا اینجا بمونی اگه خودت و خانوادت مشکلی ندارین

خانواده هه دیگه همچین جعمی رونمیشناسم

+ یعنی بمونم توی ویلا؟؟

_اره عزیزم ما اینجا یه اتفاقی داریم که همه خدمتکارا اونجا میخوابن توهم میتونی اونجا باشی

+خیلی خوبه چشم ممنون

_پس فردا برو وسایلتو بیار

+چشم

_بی بلا

تقریباً تاهشت شب کار کردم فاطمه خانم گفت اقا دیر میاد

لباسامو پوشیدمو راهی شدم

+فاطمه خانم من دارم میرم

_باشه دخترم مرسی پس یادت نره فردا هم سروقت بیا اقا خیلی حساسه رو این موضوع ها

+حتما خدا حافظ

_خدا حافظ دخترم

چون فصل پاییز بود هوا زود تاریک میشد تا رسیدم خونه ساعت نه شده بود.

وسایلمو جمع کردم ساعتو کوک کردم برای ساعت شیش صبح

چون از خونه خودم تا اونجا حداقل یک ساعت راه بود

لباسامو عوض کردم و خوابیدم

صبح با صدای آلازم گوشیم از خواب بیدار شدم

سریع یه لقمه نون پنیر خوردم و راه افتادم

ساعت یک ربع ب هشت رسیدم

فاطمه خانم داشت کار میکرد

لباسامو پوشیدم و مشغول کار شدم

__باران جان اتاقت بالاست بالا دست راست دیگه میتونی اونجا باشی

+مرسی چشم

_ درضمن اقاگفتن هفته دیگه مهمونی دارن باید زودتر شروع به کارکنیم

+باشه مسئله ای نیست چه روزی

_آخر هفته پنج شنبه

+باشه

یک هفته بعد

تواین مدتی که اینجا کار میکردم اصلا اقا روندیده بودم فاطمه جون میگفت
بخاطر کارش صبح هازود میره و شبادیرمیاد

برام مهم نبود همین که کارمو میکردم و حقوقمو میگرفتم برام کافی بود

تقریباً با همه آشنا شده بودم و همه رومیشناختم

امشب شب مهمونی بود از صبح همه در هیاهوی کار کردن بودن

تقریباً کاراتموم شده بود

فقط سرامیکا مونده بودن

یه لگن کوچیک رو پر آب کردم یه حوله هم انداختم توش رفتم تو پذیرایی

نشستم روزمین شروع کردم به تمیز کردن

حوله رومیزدم تو آب و آبشو میگرفتم و بعد محکم روسرامیکا میکشیدم

که صدای قدمایی روشنیدم

سرمو بلند نکردم وبه کارم ادامه دادم تا او مد جلوم ایستاد

نگاهمواول به کفش های مشکی چرمش دوختم بعد اروم اروم سرمو اوردم
بالا که....

بادیدنش خشکم زد به معنای واقعی خورد شدم ر سما شکستم غرورم همه
چیزم جلوش خورد شد

به تنه پته افتادم

+ت تو اینجا چیکار میکنی

-این سوال منم هست تو اینجا چیکار میکنی؟

+من چیزم من

-نکنه خدمتکار جدیدم تویی

پوزخندزد

+ت تو صاحب این ویلایی؟

-بله وتو الان تو خونه منی

+من نمیدونستم

-حالا که میدونی

پوزخندش به لبخند بعد به قهقهه تبدیل شد

%چیه نکنه از خونتون بیرون کردن

عصبی شدم این کی بود که درمورد من وزندگی شخصیم این جوری حرف
میزد

+به توهیچ ربطی نداره

رفتم بالا ومانتومو پوشیدم

خواستم برم بیرون که یادم افتاد نه خونه ای دارم نه پولی وبه این کارم واقعا
نیاز دارم

برگشتم طرفش که دیدم بالبخند نگاهم میکنه

-چی شدتو که میخواستی بری

+ببین من واقعا به این کار نیاز دارم وگرنه مطمئن باش یه لحظه هم این خونه
وتورو تحمل نمیکردم...

_الانم داری منت هم میداری؟

چهرم غمگین شد

+ نه فقط میگویم به هم کاری نداشته باشیم

من کارمو میکنم توهم زندگیتو

-درمورد اینا اگه بعدا وقت داشتم حرف میزنیم فعلا کارتو بکن که مهمونا تا

یک ساعت دیگه میان

اینو گفت و رفت تو اتاقش

به دیوار پشتم تکیه دادم اروم سرخوردم روزمین

سرموگرفتم بالا خدایا چرا اینجوری شد چی شد که من اینقد خار شدم
تورو خدا کمکم کن صبرموزیادکن تابتونم بامشکلاتم کنار بیام

کارم که تموم شد رفتم تو اتاق

فاطمه خانم یه دست لباس مخصوص بهم داد وگفت اینو برا مهمونی بپوشم

.

لباسامو پوشیدمو رفتم پایین

+فاطمه خانم من لباسارو پوشیدم خب حالا چیکار کنم

-حالا هیچی مهمونا که اومدن 'تو و شکوفه باید نوشیدنی ها و بقیه چیزا رو
تعارف کنید...

+باشه.

بعد پنج دقیقه از اتاقش اومد بیرون و رفت بعد یک ساعت یک ساعت ونیم
برگشت و یه دختر تقریبا بیست و دو سه ساله همراهش بود

وقتی اومد همه خدمتکارا رفتن استقبال 'منم اجبارا رفتم

دختره بلندوشاد به همه سلام داد و دست داد تا رسید به من

-سلام

+سلام

-ایلیا این خانم خوشکله کیه 'تاحالا' ندیدمش

ایلیا گفت:

_ هستی جان

اولا اینکه توچند سال نبودی دوما خدمتکارجدیده

هستی :

_وااوو چه خوب

گفتم

+خوشبختم خوش اومدين

-ممنون. ميدونی من کيم؟

+خير

-من خواهر ايليام

ايليا گفت:

_ خب ديگه هستی فک کنم خسته ای مهموناهم تا یک ساعت ديگه میان برو
یکم استراحت کن

-باشه

هستی رفت بالا بقیه خدمت کارا هم رفتن سرکارشون

منم داشتم میرفتم که ایلیا گفت:

— براهستی خانم یه قهوه ببر

جواب ندادم ورفتم تو اسپزخونه سریع یه قهوه درست کردم ورفتم تواتاقی که
برای هستی آماده کرده بودیم در زدم

— بیا تو

رفتم تو وگفتم

+ بیخشید مزاحم شدم براتون قهوه اوردم

— باشه مرسی بزارش رومیزم

+حتما

-اسمت چیه چند وقته اینجا کار میکنی

+اسمم بارانه چندروزه شروع کردم

-اها

همون موقع ایلیا هم اومد گفت:

_مهمونا کم کم میان سریع وسایلا رو آماده کن

برگشتم برم که صدام کرد برگشتم گفت:

_نشیدم صداتو

+ بله؟؟

_ صدای چشم گفتنت رو نشنیدم

سخت بود خیلی سخت بود به همچین ادمی بگم چشم
ولی تمام غرورمو گذاشتم کنار

+گفتم چشم

_ چشم آقا

+چشم اقا

گفتم و زود زدم بیرون قلبم تندتند میزد بدو بدو رفتم پایین

فاطمه خانم:

_ دخترم چی شده؟

+هیچی فقط میشه یه لیوان آب بهم بدین ممنون

فاطمه خانم یه لیوان آب گرفت طرفم وگفت بخوردخترم آب طلاست

یکم خوردم که صدای زنگ اومد

بعد چنددقیقه خونه پرشد از کلی دختر و پسر

از زبون ایلیا

رفتم هستی رو از فرودگاه اوردم بالاخره بعد چند سال راضی شد برگرده

اومدیم خونه که باران رو دید به زور فرستادمش تو اتاقش

بارانو فرستادم براش قهوه بیره پنج دقیقه گذاشت دیدم نیومد

رفتم بهش گفتم مهمونا دارن میان وسايل رو آماده کنه

وقتي داشت ميرفت صداش کردم

_ نشنيدم صدا تو

+ بيله؟؟

صداي چشم گفتتو نشنيدم

معلوم بود كه براش خيلي سخت بود كه بگه ولي گفت و سريع رفت بيرون

هستي گفت:

_ ايليا چرا اينطوري كردي معلومه براش خيلي سخته

-چیکار؟

_دختره. چرا مجبورش کردی بگه چشم معلومه براش سخته

-مهم نیست مهم اینه وقتی داره برای من کار میکنه باید بدونه چجوری رفتار کنه

اینو گفتم و رفتم پایین

مهمونا اومده بودن یکی یکی خوش امد گفتم تا اینکه مهمون اخرهم اومد

_سلام به اقا ایلیا

+ سلام اقا حامد دیرتر میومدی

-خب کارم طول کشید حالا که اومدم

— زحمت کشیدی الان کیک رو میارن

— هستی کجاست حالا

اونجا پیش دوستاشه

وبه روبروش اشاره کردم

— ایلیا میگم من تشمه

+ الان خدمتکارا نوشیدنی رو میارن

— وای چه خوب

— بشین حالا

از زبون باران

صدای موزیک کرکننده بود بعضیا اون وسط می*ز*ق*ص*یدن. بعضی ها باهم صحبت میکردن منم بهشون نگاه میکردم که فاطمه خانم صدام کرد

+جانم فاطمه خانم

-دخترم بیاید نوشیدنی ها رو ببرید

+چشم

نوشیدنی ها آماده بود سینی ها رو برداشتیم
به شکوفه گفتم:

+میشه تو اینارو ببری طرف اقا ومهمونش من اینارو ببرم به بقیه مهمونا تعارف
کنم؟

-اره عزیزم میبرم

داشتم ميرفتم كه صداشو شنيدم

+باران سريع نوشيدنى بيار

ايشالله زبونت لال شه اه

برگشتم سرمو پايين انداختم ورفتم طرفش

+بفرماييد

-به اقا هم تعارف كن

سينى رو گرفتم طرف اون مرد كه مثل من سرش پايين بود سرمو گرفتم بالا كه

اونم مثل من سرشوبالا كرد

+ت تو

_ب باران ..

سینی از دستم افتاد که همه محتویاتش ریخت رو کفش حامد

+ من معذرت میخوام

ایلیا باعصبانیت نگام کرد و داد زد

سریع پاک کن زود باش

+ اما..

حامد پرید وسط حرفم و گفت:

- نه نه لازم نیست برو

+ چشم

سرمو انداختم پایین ورفتم

از زبون ایلیا

حامد:

_ایلیا این دختره اینجا چیکار میکنه

+خدمتکار جدیدمه

-چی؟؟

+اره

_اما

-اما نداره به حقوقش نیاز داره
مجبورشده بمونه وگرنه ميخواست بره

حامد:

_وای

+بيخيال

همون موقع کيک رو آوردن رفتم طرفش وگفتم موزيک رو قطع کنن وگفتم:

_ فک کنم بدونيد اين مهموني به چه مناسبتيه به مناسبت برگشت خواهر
عزيزم

همه دست زدن وهستی رو بغل کردم

کيک رو برید خدمتکارا کيک رو تقسيم کردن وپخش کردن بين مهمونا

مهمونی تا دوازده شب ادامه داشت

بعد مهمونا یکی یکی رفتن

+ خب همه رفتن

_وای داداشی عاشقتم

+ منم ابجی کوچیکه

من خستم میرم بخوابم

_باشه منم میرم

هردومون رفتیم توانا قامون

شلوارمو عوض کردم و لباسمو در اوردم عادت داشتم موقع خواب بالاتم

ل*خ*ت باشه

سرم به بالشت نرسیده که خوابم برد

از زبون (باران)

ساعت ۸ از خواب بیدار شدم

از وقتی که اینجا کار می‌کردم عادت کرده بودم
صبح زود بیدار شوم

سریع رفتم پایین 'امروز فاطمه خانم و بقیه خدمتکاران بودند

فقط منوشکوفه و دوسه تادیگ از خدمتکاران بودیم

شکوفه تا منوید گفت

-وای چه خوب شد او مدی باران

سریع میز صبحونه رو بچین بدو

+باشه

سریع میز صبحونه رو چیدم همه چی بود

اب پرتقال شیر پنیر نون و...

ایلیا اومد پایین نشست جای همیشگیش بقیه خدمتکارا هم بعد تموم شدن
کارشون رفتن

منم داشتم میرفتم ک ایلیا گفت

-کجا

همینجا وایسا چیزی نیاز بود انجام بده

+چشم

-هستی کجاست؟

+تو اتاقشونن

-سریع برو صداش کن بگویی ادا پیین

+چشم

رفتم بالادر زدم کسی جواب نداد درو باز کردم دیدم خوابه رفتم سمت تختش
صداش زدم

+هستی خانم؟

تکونش دادم

+هستی خانم بیدارشین

تکون خورد خمیازه ای کشیدوگفت

-چیشه

+اقاگفتن بیاین پایین واسه صبحونه

-باشه الان میام تومیتونی بری

+چشم خانم

رفتم پایین

-چیشد صداس کردی؟

+بله اقاگفتن الان میان

-خوبه واسم چای بریز

داشتم چای میریختم ک هستی ازپله ها اومدپایین

اومدوگفت

-سلام برداداش گلم وباران خانم

ایلیا:

-سلام خواهرخوشگلم

گفتم:

+سلام خانم صبحتون بخیر

+مرسی عزیزم

نشست روصندلی

+براتون چایی بریزم؟

-اره

چای ریختمو کنار ایستادم

که ایلیاگفت:

-باران امروز مهمون داریم واسه ناهاروشام میخوام بهترین غذاهارودرست

کنید همه چی باید عالی باشه

+چشم حتما

هستی گفت:

-قصیه چیه مهمون کیه؟

ایلیا:

-ساحل دوست دخترم قراره بیاد

+چی!؟! دوست دخترت؟؟

-اره حالا میاداشنامیشید

+میبینیم

_باران سریع بیا تو اتاقم

وبلندشدورفت تو اتاق کارش

منم ببخشیدی گفتموراه افتادم پشت سرش

درزدمو واردشدم

+بله اقاکارم داشتید؟؟

_اره ازاین به بعد فقط کارای مربوط به منو انجام میدی خدمتکار مخصوص
خودم میشی

+یعنی چی

یعنی صبح لباساموشسته شده و اتوشده آماده میکنی و اتاق منو مرتب میکنیو از
اینجور کارا...

+باشه

_الانم لباسم آماده میکنی برای ظهر

+کدوم لباستون رو؟

—فرقی نمیکنه با سلیقه ی خودت یکی رو انتخاب کن

—چشم

از اتاق رفت بیرون صدای آب اومد فهمیدم رفته حموم

یه پیرهن مشکی با یه شلوار پاکتی مشکی ازکمدش برداشتم و اتو کردم و گذاشتم رو تختش که صداش روشنیدم

—باران لباسام رو بیار بده

لباساش بردم جلو در حموم و دادم دستش خودمم رفتم تو اتاقش اومد تو و گفت:

— خوبه ولی چرا مشکی؟

+چون رنگ مشکی دوست دارم

— باشه من میرم بیرون زود کارا رو بکن

اینو گفت و رفت

اتاقش رو جمع کردم و جارو برقی کشیدم داشتم جارو رو میزاشتم سر جاش
که صدای یه دختر شنیدم

رفتم پایین که دیدم یه دختره چسبیده به بازوی ایلیا

تا هستی و دید سریع دوید سمتش و با عشوه گفت:

—وای هستی جون، تویی؟؟؟ عزیزم خوبی؟؟؟

هستی هم که انگار چندشش شده باشه صورتشو جمع کرد و گفت:

+ ممنون بله و شما؟؟؟

از حرکت هستی خندم گرفت ولی زود خودم جمع کردم

_من ساحلم بیبی جون عشق ایلیا

ایلیا گفت:

_ ساحل عزیزم برو تو. باران راهنمایی شون کن.

ساحل و بردم تو پذیرایی

داشتم میرفتم آشپزخونه که صدای ایلیا و هستی رو شنیدم

هستی:

__ایلیا این دختره کیه هان!!!!؟؟؟

__گفتم که عزیزم دوست دخترمه

+تو این دختر رو هم سطح ما دونستی؟ این دختره کیه کیه که از الان داره
اینقدر به تو می چسبه؟

__هستی، ساحل دختره خوبیه بزار یه کم بگذره باهم آشنا میشید می فهمی

دیگه صداشون رو نشنیدم رفتم تو آشپزخونه سه تا لیوان شربت ریختم و رفتم
بهشون تعارف کردم

ساحل رو کرد به ایلیا و گفت:

__عشقم این چه تیپیه؟؟؟

+مگه چشه؟؟؟

_همش مشکی مگه اومدی عزاداری که سرتا پا مشکی پوشیدی؟؟؟

نگاه ایلیا کشیده شد سمت من و ادامه داد:

+خب خودم اینجوری خواستم به نظرم خوبه

ادامه داد:

_باران میزو بچینید

+چشم اقا

با بقیه خدمتکارا میزو چیدیم

ساحل مانتوشو در آورده بود و یه تاپ سفید پوشیده بود که کل بدنش مشخص بود

اخه چجوری میتونه همچین لباسی بپوشه اونم جلو کسی که زیاد نمیشناستش فقط در حد دوستی؟؟

بیخال به من چه؟!

نشستن سر میز.

شام که تموم شد هستی بهم اشاره کرد که برم بالا راه افتادم پشت سرش رفتم تو اتاق

هستی در رو بست و گفت:

_باران تو هم از این دختره خوشت نمیاد!! نه؟؟

+اخه خانم پسندیدن یا نپسندیدن من که مهم نیست این انتخابیه که.....

پرید وسط حرفمو گفت:

_فقط بگو خوشت اومده یا نه؟

+راستش نه خانم بنظرم زیادی جلف و چندشه

هستی خندید و گفت:

_عالیه!!ببین منم ازش بدم میاد

این میخواد تا شب اینجا بمونه منم اصلا حوصلشو ندارم میای یه کاری کنیم

بره؟؟؟

+اما خانم....

_عه باران همش اما و اگر فقط بگو اره یا نه

راستش خودمم دوس داشتم یکمی کرم بریزم چند وقتی بود حتی لبخندم نزده بودم

+اره خانم هستم

_باران میخوام وقتی داری قهوه میاری بریزی روش

+بریزم روش؟!؟

_اره بعدشم میرن بیرون قدم بزنن منم سگ ایلیا رو ول میکنم بره دنبالش یکم حالش جا بیاد

خنده ای کردم و گفتم

+ باشه هستم

_ باشه پس حله اول تو برو بعد من که شک نکنن

+ چشم

رفتم پایین ایلیا گفت:

_ باران پس قهوه‌امون چی شد؟

لبخند زدمو تو دلم گفتم:

+چشم الان میارم اونم چه قهوه ای

بلند گفتم:

+الان میارم اقا

رفتم تو اشپزخونه

سری قهوه ها رو آماده کردم و برگشتم تو پذیرایی

هستی هم اومده بود

بهم چشمک زد

اول به ایلیا تعارف کردم و بعدش هستی بعد رسیدم به ساحل

سینی رو جلوش گرفتم بعد جوری وانمود کردم که انگار پام گیر کرده به فرش
سینی با قهوه برگشت روش که جیغش رفت هوا

منم الکی خودمو هول نشون دادم
و گفتم:

+ب..بیخشید من اصلا نمیخواستم
ناخواسته بود

ایلیا داد زد و گفت:

—سریع برو تو اشپز خونه تا بعد

منم رفتم پشت دیوار مخفی شدم تا صداشونو بشنوم

ساحل داد میزد و میگفت:

-وای ایلیا سوختم ایلیا لباسم ایلیا....

تو دلم گفتم:

+ای ایلیا کوفت، ایلیا و مرض

اه دختره تو مخ

رفتم و دیگه صداشونو نشنیدم

تقریبا ده دقیقه گذشت که هستی اومد تو اشپزخونه و گفت:

__باران عالی بود افرین الان میرن تو حیاط منم میرم

+باشه

هستی رفت و منم رفتم پشت پنجره تا ببینمشون

چند دقیقه گذشت و باز صدای خراشیده ساحل اومد

خیلی صحنه عالی بود

اون میدوید و سگه هم دنبالش

خندم گرفته بود و نمیتونسم جلو خندمو بگیرم

اینقدر دوید که خسته شد سریع به چیزی به ایلیا گفت و رفت بیرون

ایلیا با عصبانیت او آمد تو خونه

عصبی داد زد:

_باران

دویدم بیرون

+بله اقا

مچ دستمو گرفت رفت سمت اتاقش

داد زدم:

+اَخ چیکار میکنی وحشی دستم شکست

_وحشی یه وحشی نشونت بدم اون سرش ناپیدا

پرتم کرد تو اتاقو در و بست

گفتم:

+چرا در و بستستی؟ فکر کردی چندبار بهت گفتم اقا خبریه؟؟؟نخیر دور
برت نداره فک کردی.....

بادادی که زد حرفم تو دهنم ماسید

_خفه شو با چه حقی این کارو کردی؟ به چه جرئتی با دوست دخترم عشقم
این کارو کردی؟؟؟

منم مثل خودش داد زدمو گفتم:

+خوبه نکشی خودتو هی دوست دخترم عشقم حالا خوبه همچین تحفه ایم
نیست با اون قیافه اش

تو اگه سلیقه داشتی الان اینجا نبودى

تو فقط یه ادم غد و یه دنده و بی ادبی که نمیدونه با یه خانم محترم چه جورى
رفتار کنه

فکر کردی منم مث اون به قول خودت عشقم که

دوباره داد زد:

__بهت میگم خفه شو

و بعد سنگینی دستی که روی گونم فرود اومد و

و افتادم زمین

هستی در رو باز کرد اومد طرفم

گرمای خون رو گوشه لبم حس کردم اما سرمو انداختم پایین بغض گلومو
گرفت اما جلو شو گرفتم

هستی گفت:

-باران جان عزیزم خوبی؟؟

اروم جوری که خودمم به سختی صدامو میشنیدم گفتم:

+خوبم

و بلند شدم هستی رو کرد به ایلیا خواست حرف بزنه که جلوشو گرفتم و با همون بغض گفتم:

+اصلا خوب نیس چون مردی قوی بودنت رو به رخم بکشی و فکر کنی هرکاری میخوای میتونی بکنی

شایدم پدرم طردم کرده باشه برادرم ولم کرده باشه و مهم تر از همه مادرم مرده باشه ولی من هنوز خدا رو دارم

وقتی پدرم میزنه تو گوشم از تو انتظاری ندارم

ولی مرسی که روی واقعی خودتو نشونم دادی

گفتم و رفتم بیرون

رفتم سمت اتاقم درو باز کردم نشستم رو تخت پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام بعضم شکست

اشکام سرازیر شد سرمو گذاشتم رو بالشت همین جوری گریه میکردم

از زبون ایلیا

اعصابم از دستش خورد بود

از رفتاراش و کاراش

ولی بعد با اون حرفاش دلم براش سوخت

درسته منم مادرمو از دست دادم اما اون یه دختره

مادرش مرده بود در مورد پدرش و برادرش چیزی نمیدونستم ولی معلوم بودی

خیلی ازشون دلخور بود

تو این فکر بودم که هستی گفت:

_ایلیا واقعا ازت انتظار نداشتم
فکر نمی‌کردم همچین ادمی باشی
تا وقتی دل اون دختر و به دست نیاوردی با منم دیگه حرف نمیزنی

+اما هستی خودت دیدی که...

_همین که گفتم به من ربطی نداره

اینو گفت و رفت بیرون

برای منم سخت بود عذر خواهی کنم
ولی خب خودمم عذاب وجدان داشتم که باهاش اینجوری رفتار کردم
تصمیمو گرفتم

بلند شدم رفتم سمت اتاقش در زدم جواب نداد

درو باز کردم دیدم دراز کشیده رفتم سمتش نشستم رو تخت

چشماشو باز کرد و برگشت سمتم

چشماش پف کرده بود

از خودم بدم اومد که چرا با این دختر این کارو کردم.

سرشو انداخت پایین گفتم:

_میدونم کار اشتباهی کردم نباید اینقدر تند رفتار کنم معذرت میخوام

+مهم نیست فقط میشه یه چیزی بخوام؟

_البته چی؟؟

+میشه برم پیش مادرم لطفا

_البته خودم میبرمتون با هستی
بعدش میریم فروشگاه میگردیم

بلکه عذاب و حدان منم تموم شه

+نه مرسی زحمت نمیدم

_زحمت نیست لطفا

+باشه

_پس من میرم تو هم آماده شو به هستی هم خبر میدم

+مرسی

لبخند زدمو رفتم بیرون

هستی رو دیدم

جلوی تلویزیون نشسته رفتم

پیشش

نشستم کنارشو و گفتم:

— هستی ابجی

دیدم محل نمیده گفتم

— رفتم باهاش حرف زدم

گفت میخواد بره پیش مامانش منم گفتم میبرمتون

بعءلشم ميريم بيرون ميگرءيم

هستي خوش حال شء و گفت:

+راست ميكي؟

_اره به خدا

+مرسي

_وظيفم بوء

حالا بلند شو آماده شو بوء

ءوئيء رفت بالا

بعد یک ربع هردوشون اومدن پایین هردوشون یه تیپ ساده زده بودن گفتم:

_اماده اید؟

هردوشون لبخند زدنو هم زمان گفتن:

بله

پس بریم

درو بستم و سوار ماشین شدیمو رفتیم

رفتیم سمت بهشت زهرا؛

وقتی رسیدیم باران پیاده شد...

هستی هم خواست پیاده شه که دستشو گرفتم و نداشتم

باران گفت زود میام

+باشه راحت باش...

(باران)

خیلی از دستش ناراحت بودم..

اما اون ازم عذرخواهی کرد و همین برام کافی بود..

ازش خواستم بزاره برم پیش مادرم

که در کمال تعجب دیدم هم قبول کرد

هم گفت

من و هستی هم باهات میایم

بعدش هم میریم میگردیم...!!!

وقتی رسیدیم پیاده شدم...، نداشت هستی باهام بیاد..

البته خوب شد..

چون میخواستم یکم تنها باشم با مادرم..

وقتی رفتم سر قبرش بازم اشکام جاری شد.. افتادم روی زمین

چند دقیقه فقط زل زدم به عکس روی قبرش..

چه زود رفتی....

شروع کردم به حرف زدن باهاش...

مامانی... مامان عزیزم..

نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود...

الهی دورت بگردم... کجایی؟...

کجایی بینی چه بلاهایی سرم اومده..

(ایلیا)

+ایلیا میخواستم یه چیزیه بهت بگم..

—چی؟

+قضیه ساحل...

—خب!؟

+همه اون برنامه ها رو من چیدم..من به باران گفتم اون کارا رو انجام بده
اون از اول هم تقصیری نداشت..

—چییی؟؟؟؟؟هستی میدونی چی داری میگی؟؟؟
من اون دختر رو کتک زدم به خاطر اینکه فکر میکردم اون اینکارو کرده..

+میدونم..اما حالا که میدونی..بعدشم تو ازش عذرخواهی کردی چه فرقی
داره دیگه

فعلا ولش کن...کجا موند پس؟؟

+نمیدونم..من برم ببینم کجاست

—باشه

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت قبر مادرش.

داشت باهاش حرف میزد

عقب ایستادم و به حرفاش گوش دادم..

(باران)

مامان...پسرت..گل پسرت.بعدا اینکه ترکمون کردی رفت..

تنهامون گذاشت

بابام..شوهرت که همیشه میپرستیدیش

بعداز مرگت رفت یه زن دیگه گرفت..

واس اولین بار زد تو گوشم..

از خونه بیرونم کرد..به خاطر کاری که نکردم..

الانم...هه..الانم شدم خدمت کار یه مرد..

نمیدونم.. میتونم بگم بعضی وقتا یه مرده
عصبی و یه دنده بعضی وقتا هم یه مرد مهربون..
اما حتی مهربونیه اونم نمیتونه از دردای
من کم کنه..

نمیخواستم ازشون پشت گله کنم
اما مجبور شدم چونکه هیچکسو نداشتم

مامان جونم دوستت دارم..

حرفام تموم شد. بلند شدم که برم دیدم
ایلیا یه گوشه ایستاده
رفتم سمتش

+ببخشید که طول کشید. بریم

_تو برو من الان میام

+باشه

رفتم سمت ماشین سوار شدم
هستی گفت ایلیا کو؟

+نمیدونم گفت الان میام

_باشه

(ایلیا)

الان فهمیدم دلیل اون همه رفتار چی بود
چرا مجبور بود کار کنه اونم تو خونه ی من.. تازه همه رو فهمیدم

حرفاش که تموم شد تازه متوجه من شده بود
بهش گفتم بره سمت ماشین
رفتم سر قبر مادر

(لیلا افشار)

به مادرش قول دادم که از دخترش مراقبت کنم
براش فاتحه ای فرستادم
قطره اشکی از گوشه چشمم چکید..
سریع پاکش کردم
منم یه زمانی مادر داشتم..
مادری که به خاطر من رفت..

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشین

+خب بریم؟؟

بریم

اول رفتیم فروشگاه..دخترها هر کدوم یه ست کامل خریدن..کیف، کفش..و خیلی چیزای دیگه

بعد از اون رفتیم رستوران یه شام مفصل خوردیم
کلی خندیدمو برگشتیم خونه
روز خیلی خوبی بود..

هستی و باران هم خیلی باهم جور شده بودن

(باران)

تو این مدت این اولین روزی بود که خیلی خندیدم
همش میگفتم ای کاش تموم نشه
هستی کلی باهمون شوخی میکرد

لباسامو پوشيدمو رفتم پايين

فاطمه خانوم اومده بود.. با خوشحالي رفتم سمتش.. دلم براش تنگ شده بود

+سلام فاطمه خانوم. خوبين؟؟ خيلى دلم براتون تنگ شده بود

_ سلام دخترم. خوبم مرسى.. منم دلم تنگ شده بود.. چه خبر؟ همه چى رو به راهه؟

+سلامتى.. همه چى خوبه. خيالتون راحت

_خب.. كاراتو كردى؟

تازه يادم افتاد. با نگرانى و ترس به فاطمه خانوم نگاه كردمو گفتم:

+واى فاطمه خانوم يادم رفت لباساى آقا رو آماده كنم

_چى؟؟؟

+اومدم پايين شما رو ديدم يادم رفت

_وااای باران..بدو بدو زود باش

+چشم..

بدو بدو رفتم بالا..در زدم دیدم کسی جواب نمیده

خیالم راحت شد

شاید رفته دوش بگیره

در رو باز کردم رفتم تو اتاق

چشام اندازه بشقاب گرد شد

ایلیال*خ*ت خوابیده بود...!!!

اومدم برگردم صدام زد...

+باران کاری داشتی؟؟

برگشتم سرمو انداختم پایین...

_چیزه...من یادم رفته بود لباساتونو آماده کنم

به خاطر همون اومدم...در زدم جواب ندادید...فکر کردم نیستید...

+سرتو بگیر بالا ببینمت..

سرمو گرفتم بالا و خجالت زده نگاش کردم که گفت:

+چرا میترسی؟

_من؟؟؟نه..ینی..چیزه...

+نمیخواه چیزی بگی

.اول برو حموم رو آماده کن..آب رو باز کن گرم شه بعد لباسمو آماده کن...

_چشم اقا

رفتم تو حمومی که تو اتاقش بود

دوش رو باز کردم صابون و شامپو رو گذاشتم رو زمین...

برگشتم برم که پام رفت رو صابون و لیز خوردم

چشامو بستم...

دیدم خبری نشد

چشامو باز کردم که دیدم

بععله... تو بغل ایلیام..دستم رو سینش بود و نگاش میکردم

اونم یه دستش زیر زانوهام بودو یه دستش پشت کمرم و نگام میکرد....

سریع از بغلش بیرون اومدمو خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

+اوم..چیزه...مرسی

اونم سریع دستشو جمع کردو نگاهشو دزدیو گفت:

—خواهش میکنم

از حالتش خندم گرفت خنده ریزی کردم که فهمید و گفت:

—چرا میخندی؟؟

+هیچی

—هیچی نداریم...میگم چرا میخندی؟؟

+حالتتون خیلی بامزه بود خندم گرفت

_عههه!؟؟..قیافه توهم وقتی داشتی میوفتادی خیلی خنده دار بود

+چی؟؟؟الان داری منت میکنی؟؟؟

_من؟؟؟نه بابا..منت چی؟..فقط اگه نمیرسیدم پخش زمین شده بودی

+خب...حالا کار شاقی نکردی..هرکی دیگه هم بود همین کارو میکرد

_عه..به جای تشکرته؟؟؟

+من تشکرمو همون اول کردم

_کمرم گرفت

+عه...حالا چیکار کنم.؟؟؟برو زیر دوش آب گرم خوب میشی

_نه..نمیشم..باید ماساژم بدی

+چییی؟؟؟

_همین که گفتم..خدمتکار مخصوصی دیگه

+هستم که هستم...چه ربطی داره..دلیل نداره اینکارا رو هم برات انجام بدم
که

_باید انجام بدی

+بایدی در کار نیست...

برگشتمو دستمو گذاشتم رو دستگیره که بازش کنم که مچ دستمو گرفت

در رو قفل کرد و گفت:

_اما حالا دیگه باید انجام بدی وگرنه نمیتونی بری بیرون

+خیلی کارت مسخرس.عین بچه ها

در رو باز کن کار دارم...

_الانم داری کارتو انجام میدی..میگم ماساژ بده بگو چشم

+اما...باشه

نشست تو وان..پشتشو کرد بهم و گفت
خب شروع کن

+باشه

اول آب گرم رو ریختم پشت کمرش
بعد دستمو بردم بالا و محکممممم
زدم پشتش
تکون کوچیکی خورد...تقریبا ده دقیقه این کار رو کردم
دیگه خسته شده بودم

اونم که صداش در نمیومد..

+دیگه خسته شدم

دستمو برداشتم که یکی در زد...هستی بود

رو کردم و به ایلینا گفتم:

+ایلیا لطفا کلید رو بده هستی الان در میز نه زشته

کلید رو بهم داد در رو باز کردم که لا هستی رو برو شدم....

+اوم...سلام خانوم..ب..بیخشید...من کار دارم..اوم..باید برم

هستی و ایلیا خندشون گرفت

رفتم پایین

تو آینه خودمو نگاه کردم

لپام گل انداخته بود و سرخ شده بود

رفتم تو اتاقش سریع لباساشو آماده کردم قبل از اومدنش از حمام از اتاقش

رفتم بیرون.....

صبحانه رو آماده کردیم،فاطمه خانوم گفت:

+آفرین دخترم، کارتو خوب انجام میدی

خوب یاد گرفتی

—دیگه بعد یک ماه بایدم یاد گرفته باشم

+آره خب. دختره باهوشی هستی

—مرسی

گرم صحبت بودیم که هستی و ایلیا باهم اومدن پایین هستی پرید بغل فاطمه خانوم و گفت؛

+سلام مامان فاطمه.. کجا بودی؟؟

—من که اینجام دخترم.. تو چند سال نبودی

هستی از بغلش بیرون اومد و گفت؛

+آره راست میگی اما دیگه اومدم که بمونم

—خیلی خوشحال شدم

ایلیا پرید وسط حرفشون و گفت:

+ خب آكه دپكه دل و قلوبه دادنتون تموم شد بفرماييد صبحونه

همه با لبخند نشستن سر ميز.. براشون چايي ريختم. داشتن صبحونشونو

ميخوردن كه يكي در زد

در رو باز كردم كه ساحل وارد شد

مانتوشو در آورد و پرت كرد بغلم و گفت:

+ سلام دست و پا چلفتي تو هنوزم اينجا يي؟! نميدونم چرا ايليا هنوز اخراجت

نكرده

اينو گفت و رفت داخل

دختره ي ايكبيري

اول از همه رفت گونه ي ايليا رو *ب* *و* *س* يد

بعد دستشو به سمت هستي دراز كرد كه باهاش دست بده كه هستي هم

خودشو زد به اون راه...

اخ هستي يعني عاشقتم.. اونم ضايع شد و زود دستشو جمع كرد

بعد رفت فاطمه خانوم رو *ب* *و* *س* يد

نشست سر میز

ایلیا: + تو اینجا چیکار میکنی؟؟ چپشده

_ هیچی عشقم... مگه باید چیزی شده باشه که دوتا عاشق همو ببینن؟؟

هستی چشم غره ای بهش رفت و بیخیال اون مشغول صبحونه خوردنش شد

فاطمه خانوم که هنوز شوکه بود گفت:

+ صبر کنید ببینم... اینجا چه خبره؟ این خانوم کی ان؟؟

هستی زود تر از ایلیا گفت:

_ دوست دختر جدید آقا

_ چییی؟؟؟ ایلیا تو کی؟؟؟

+ مامان جان توضیح میدم

_ حتما... بایدم توضیح بدی

ایلیا گفت برا من یه دست لباس دیگه آماده کن. میخوام عوضش کنم

+چشم

رفتم بالا تو راه هم کلی بد و بیراه به ساحل گفتم

لباسا رو آماده کردم که در باز شد و قامت

بلند ایلیا تو چهار چوب در نمایان شد...

+لباساتون آمادس آقا...

سرمو انداختم پایین و داشتم میرفتم که گفت:

__به دل نگیر

برگشتم...

+چیو؟

__همون حرفای ساحل رو.. بعضی وقتا نمیدونه چی میگه

+مهم نیست

—برای چیزی که مهم نیست اینجوری اخم کردی؟؟

+گفتم که مهم نیست..فراموشش کنین
باجازه..

همون موقع ساحل در رو مثل چی باز کرد و عصبانی به من نگاه کرد و گفت:

+تو اینجا چیکار میکنی؟ سریع گمشو بیرون میخوام با ایلیا تنها حرف بزنم

رفتم بیرون و در رو بستم رفتم پایین که دیدم فاطمه خانوم میز صبحانه رو
جمع کرده هستی هم داره تلویزیون نگاه میکنه

رفتم طرفش...

خانوم چیزی نیاز ندارین؟؟

—بشین

نشستم

+جانم؟

_میشه باهم حرف بزیم؟؟

+معلومه خانوم..

_الان دیگه بیخیال خانوم و اینا شو لطفا

میتونی بهم بگی هستی

+باشه

_منو ایلیا وقتی بچه بودیم مادرمونو از دست دادیم...وقتی داشت ایلیا رو

نجات میداد خودش رفت

اینارو میزارم ایلیا بهت بگه اگه خواست

از اون وقت به بعد عاشق هیچکی نشد

عاشق مامانمون بود...

انقد اینارو باخودش تکرار کرد که قلبش سرد شد

اما الان نمیدونم چی شد که رفته با ساحل دوست شده

فقط اینو میدونم که دوشش نداره
نمیگم از روی ه*و*س*ه یا هر چیزه دیگه ای
چون خوب میشناسمش
اما از روی عشق هم نیست

+من واقعا متاسفم...خدا بیامرزه مادرتو
در مورد ایلینا هم خب فکر کنم خودش باید تجربه کنه شاید نه با ساحل اما
اگه یکی پیدا شه که بتونه بقول تو
این دل سردش رو گرم کنه، آب کنه براش خوبه....
باید بدونه که زندگی فقط کار کردن نیست

_همچنین کسی پیدا نشده..این همه سال نتونستیم این رو بهش بقبولونیم...

دستشو گرفتم..

+تو خیلی مهربونی هستی مطمئن باش درست میشه

دستامو فشرده و گفت:

_تو چی؟؟نمیخوای حرف بزنی؟؟

نمیخواستم حرف بزنم.. حالا که یکی میخواد باهام درد و دل کنه چرا من
نخوام...

همه چیزو براش تعریف کردم
بغلم کرد

_الهی دورت بگردم ناراحت نباش

+مرسی عزیزم...

(ایلیا)

اصلا دوست نداشتم ساحل رو امروز ببینم
هم حوصله نداشتم هم اعصابم از دستش خورد بود

خانوم رو با یه پسر دیگه تو کافه دیدم بعد میگه پسر خالمه انگار من خرم...

داشتم با باران حرف میزدم که در رو باز کرد و گفت میخواد تنها باهام حرف
بزنه

باران رفت بیرون... شروع کرد به حرف زدن

+ ایلیا اصلا دوست ندارم با این دختر تنها بینمت..

_ من کاری به علایق تو ندارم

+ ایلیا از این دختره بدم میاد

_ بدت میاد که میاد... مگه تو میری با پسرای مردم تو کافه قرار میزاری به من

میگی دوست داری برم یا نه... پس کارای منم به تو ربطی نداره

هیچکس نمیتونه به من بگه چیکار کنم چیکار نکنم....

+ ایلیا تو چت شده؟ عوض شدی.. دیگه نمیشناسمت.. همش تقصیر اون دختره

خیابونیه

داد زدم..

_ خفه شوووووو ساحل خفههه شو

اون خیابونیه یا تو؟؟ اونی که از صبح تا شب اینجا کار میکنه خیابونیه یا تو که

هر روز تو کافه با پسرای مردم قرار میزاری؟؟؟

+ایلیا...تو..تو منظورت چیه!!؟؟

داری به من انگ دختر خیابونی میزنی؟؟

_نچ..نه بابا..اصلا دختر از تو پاک تر تا حالا من ندیدم...

داد زدم گمشووو از خونم بیرون

دیگه نمیخوام تو زندگیم بینمت

بغض کرد...

_ایلیا تو رو خدا...بیخشید..

اصلا به من چه که تو با کی حرف میزنی..

فقط منو از خودت نرون...

من بدون تو نمیتونم...

_ساحل یه حرف رویک بار میزنن...

+باشه..الان عصبانی هستی..من میرم

بهتر که شدی حرف میزنیم..

رفت بیرون...نشستم رو تخت..

تلفنم زنگ خورد

+الو سلام حامد..چیشد؟؟

_سلام ایلیا..هیچی..میگه جنساتون رفته زیر آب

عصبانی داد زدم..

+یعنی چی؟؟؟؟بگو به تو چه...تو همون جنسارو از اب بیار بیرون

من همونا رو میخوام

_عه ایلیا چرا داد میزنی؟؟

+حامد شمارشو بده خودم باهاش حرف بزنم

_باشه برات میفرستم

+باشه فعلا

تلفن رو قطع کردم..شمارشو گرفتم..بعد چندتا بوق جواب داد

+به سلام آقای تهرانی

—ببین اصغری دوست دارم شب که رفتم انبار جنسا اونجا باشه وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

+منو تهدید نکن اقا..اون جنسا برا منه..به تو هم نمیدم..بدم به تو معلوم نیست
میخوای باهاشون چیکار کنی

+باشه خودانی

تلفن رو قطع کردم بلند شدم و رفتم بیرون
از هستی و باران خدافظی کردم و از خونه رفتم بیرون...

بهشون گفتم شب دیر میام...

(باران)

با هستی حرف میزدیم که صدای داد و بیداد ایلیا و ساحل بلند شد
بعد از چند دقیقه ساحل با گریه او مد بیرون و رفت...

بعدشم ایلیا خدافظی کرد و گفت دیر میام و رفت...

نمیدونم باز چشون شده بود

تلفن هستی زنگ خورد.. بعد چند دقیقه قطع کرد و رو به من گفت:

+باران من میرم بیرون با دوستانم

_باشه

رفت بالا آماده شد و رفت...

تو خونه هیچکاری نداشتیم..

به فاطمه خانوم گفتم اگه کاری نداریم

من برم تو اتاقم که موافقت کرد...

رفتم بالا... خودمو با کامپیوتری که تو اتاق بود سرگرم کردم..

به ساعت نگاه کردم چه زود گذشت

ساعت ۸ شب بود

هستی هنوز نیومده بود....

بهش زنگ زدم جواب نداد...

دیگه داشتم نگرانم میشدم که تلفن زنگ خورد

+بله

— هستی پیش منه..

+ شما کی هستین؟؟؟

— ببند دهنتو. فقط گوش کن... میای به این ادرسی که بهت میدم.. به کسی هم

هیچی نمیگی حتی ایلیا..

وگرنه دور هستی رو خط بکش....

خودت تنها میای...

هول شدم.. میترسیدم..

— باشه باشه.. آدرس رو بدید..

ادرس رو نوشتم سریع اماده شدم
دستام میلرزید...رفتم پایین که فاطمه خانوم اومد جلوم..

+دخترم کجا؟؟؟

_اوم...چیزه...یه کار مهمیه..زود میام

+باشه..ولی حالت خوبه؟؟

_اره ممنون..بیخشید

سریع زدم بیرون...سریع یه تاکسی گرفتم

رفتم به اون ادرس...

خارج از شهر بود.یه جای بیابونی..

پیاده شدم و پول تاکسی رو دادم

راه افتادم سمت ماشینی که اون دور بود

دوتا مرد پیاده شدن...

با یه دستمال چشامو بستن و یه چسب زدن به دهنم...

خیلی میترسیدم.. کاش به یکی میگفتم..
نمیدونم چقد گذشت که ماشین وایساد

اون دو تا مرد آوردنم بیرون...

پرتم کردن رو زمین و چشامو باز کردن
سرمو گرفتم بالا که یه مردو دیدم
سرشو جلوم خم کردو گفت؛

+اخی.. دلم براتون میسوزه.. به خاطر ایلیا شما دوتا هم باید بسوزین...

_تو کی هستی؟ منظورت چی؟ هستی کجاس؟؟ چیکارش کردین؟؟

+هییسس... الان میری پیشش.. ببریدش

دستامو گرفتنو بردن سمت یه اتاق..

در رو باز کردنو پرتم کردن تو

در رو قفل کردن... هستی یه گوشه نشسته بود و تو خودش جمع شده بود..
رفتم سمتش...

+ هستی... هستی جونم...

برگشت... صورتش خونی شده بود و پر از زخم بود

_ باران... _

محکم بغلم کرد و گریه کرد... تو بغلم فشردمش و گفتم:

+ جونم.. خوبی؟؟ چیکار کردن باهات..؟؟

_ خوبم اما تو رو چرا آوردن؟؟ به ایلیا گفتم؟؟

+ نه.. گفت به هیچکس نگو وگرنه هستی رو میکشیم.. منم به خاطر تو نگفتم

_ ببخشید توهم به خاطر من.... _

+ هیسسس.. این چه حرفیه.. ما خواهیم دیگه.. مگه نه؟؟

لبخند بی جونی زد و گفت؛

_اره

نشستم روزمین سرشو گذاشت روی پام
انقد موهاشو نوازش کردم تا خوابش برد.....

همینطوری نشسته بودم و هستی روی پام خوابیده بود

سرمو تکیه دادم به دیوار و به اتفاقاتی که افتاده فکر میکردم

نمیدونستم چه بلایی قراره سرمون بیاد

ولی هر اتفاقی که بیوفته من از هستی محافظت میکنم

اون فاطمه خانم رو داره .. ایلیا رو داره.. ولی من چی؟؟

بابام حتی زحمت نکشیده یه زنگ بزنه و حالم رو بپرسه

من چیزی برای از دست دادن ندارم ...

ایلیا، معلوم نیست الان کجاست و داره چیکار میکنه...

فهمیده ما نیستیم یانه... تو این فکر ها بودم که یهو در با شدت باز شد

از صداش هستی با ترس از خواب پرید

یه مردی که نمیشناختمش اومد طرفم هستی بازومو چسبید بهش نگاه کردم
تو چشمات ترس بیداد میکرد

مرد بازوم رو گرفت و گفت:

_ بیا یه کمم به تو حال بدیم این که زیاد کتک خورده یه خورده هم تو...

دستم رو گرفت و برد بیرون لحظه ی آخر هستی رو دیدم که دستش رو به
سمتم دراز کرده

فقط تونستم بهش بگم نگران نباش...

پرتم کردن تو یه اتاق سرم رو گرفتم بالا کلی وسیله اونجا بود ...

_ خب قشنگ نگاه کن اینجا ما اونایی که تو کارمون دخالت میکنن و به حرفمون گوش نمیدن رو شکنجه میکنیم

+ اما ما که کاری نکردیم

_ آره خب اما شما به خاطر ایلیا اینجااید

بعد از گفتن این حرف داد زد :

_ بچه ها بیاین

دوتا مرد اومدن و دستم و گرفتن و با زنجیر بستن به یه جای آهنی

همون مرد یه شلاق که روی دیوار بود رو برداشت و اومد سمتم

_ خب فعلا اینو برات آماده کردیم

شلاق رو برد بالا که چشمام رو بستم ...

با ضربه ای که به پام خورد جیغ خفه ای کشیدم ضربه های شلاق بود که
همینجور به بدنم اصابت میکرد

لباسهام پاره شده بود نمیدونم چند تا ضربه زد ۳۰ تا ۴۰ تا که دیگه
چشمام بسته شد ...

با پاشیدن آب روی صورتم چشمام رو باز کردم آب داغ زخمام رو میسوزوند

_خوبه دختر سگ جوننی هستی ولی آدمت میکنم

تا اومد ضربه ی دیگه ای بزنه در باز شد و اون مرد اومد و در گوشش یه چیزی گفت ... بهم نگاه کرد و گفت:

_ ایندفعه شانس آوردی... ببریدش پیش اون دختره ...

وحشیانه دستام رو گرفتن و کشون کشون بردنم سمت اتاق

بدنم درد میکرد و زخمام میسوخت

در رو باز کردن و پرتم کردن تو ...

هستی اومد طرفم و شروع کرد به گریه کردن دست زد به کمرم که جیغ بلندی زدم ترسید که با صدای آرومی گفتم :

+ ببخشید خیلی میسوزه دست نزن ...

_باشه باشه ...

نشست پیشم :

_ الهی دورت بگردم همش به خاطر منه

پریدم وسط حرفش و گفتم:

+ نخییر هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کار رو میکرد

_وای باران لباسات ... صورتت..

+ اشکال نداره خوبم ...

با هستی نشسته بودیم و به هم نگاه میکردیم

نمیدونستیم ساعت چنده ولی از روشن شدن هوا فهمیدیم که صبح شده

در باشدت زیادی باز شد و همون مرده که منو دزدیده بود گفت :

_ ایلیا زنگ زد خیلی عصبی بود

فکر کردم که دو تاتون به دردم نمیخورین یکتون بمونه و اونیکی بره و بعد قهقهه ای زد و گفت:

_ خب حالا کدومتون بره؟

رو کردم بهش و گفتم:

+هستی بزار هستی بره

هستی گفت:

_ نه باران تو برو

+نه هستی تو باید بری

اون مرد گفت:

— چه از خود گذشتگی باشه بعد داد زد:

— بچه ها سریع بیاین این دختره رو ببرین آماده کنید و بفرستینش برای ایلیا...

دست هستی رو گرفتم برگشت رو به من و گفت:

— باران ببخشید تورو خدا منو ببخش مراقب باش قول میدم نجات میدیم

+باشه حالا برو

چشماشو بستن و بردنش

(ایلیا)

شب دیر اومدم خونه فاطمه خانم گفت هستی رفته بیرون و بارانم گفته کار داره

و رفته بیرون

دوساعت گذشت بر نگشتن نگران شدم

تلفنم زنگ خورد

اصغری:

— به سلام اقاي تهراني

ايليا:

+اصغري چرا زنگ زدي؟

اصغري:

— زنگ زدم بگم خواهرتونو اون دختره باران پيش مان نگرانسون نشي

داد زدم:

+ عوضی با اونا چیکار داری این مشکل بین ماست اونا نباید تاوان کار منو

پس بدن

قهقهه ای زد و گفت:

_ دیگه دیر شده ولی خوب هر چقدر فکر میکنم میبینم جفتشون به دردم

نمیخورن

ترسیدم

+ می خوای چیکار کنی

اصغری:

—ترس یکیشونو برات میفرستم

+اما...

اصغری:

—اما نداره بقیش با خودت بشین فکر کن ببین تقصیر کیه

و تلفنوقطع کرد

بلند شدم عصبی قدم میزددم یک ساعت گذشت که زنگ درو زدن

هستی با صورت زخمی و لباس پاره اومد

پرید بغلم

هستی:

_داداش باران

+باران چی

هستی:

_نیمد به خاطر من خودش وایساد که من پیام ایلیا تو رو خدا نجاتش بده

تو بغلم فشردمش

_نگران نباش زود میاد پشت

هستی:

_قول میدی؟؟

+قول

به خدمتکارا گفتم بهش برسن رفتم پیش پلیس و همه چیو بهشون گفتم

خط بارانو ردیابی کردن و فهمیدن کجاست

+اقای حبیبی منم باهاتون میام

حبیبی:

_نه آقای تهرانی خطرناکه

+گفتم میام نمیتونم اینجا وایستم

_اووف باشه بریم

راه افتادیم

خارج از شهر بود پلیسا کل خونرو محاصره کردن

(باران)

حالم خیلی بد بود هیچی نخورده بودم ضعف داشتم

تمام محتویات معدم خالی شد رو سرامیک های سرد اتاق

صدای تیر اندازی اومد

در اتاق باز شد با دیدنش لبخند بی جونی زدم

اومد سمتم داشت دستامو باز میکرد که اون مرده اومد تو

یه تفنگ دستش بود گفت:

بهت گفته بودم بامن در نیفت تفنگو گرفت سمت ایلیا

ماشرو کشید و گفت:

یک دو...

جیغ بلندی کشیدم چشمامو بستمو پریدم جلوی ایلیا و دیگه نفهمیدم چی شد

(ایلیا)

پلیسا رفتن تو خونه.. همه ی دستیارای اصغری رو گرفتن

نتونستم باران رو پیدا کنم

چشمم به در قهوه ای رنگ طبقه ی پایین افتاد...رفتم توش..
باران با وضع بدی افتاده بود روی زمین..لباساش پاره بود و صورتشم زخم
بود....

تا من رو دید لبخند بی حالی زد
نباید وقت رو از دست میدادم
سریع رفتم سمتش...داشتم دستاشو باز میکردم که صدای اصغری رو شنیدم

تفنگی به سمتم گرفته شد...شروع کرد به شمردن...

1

2

چشمامو بستم...فقط صدای جیغ باران رو شنیدم
چشمامو باز کردم باران و اصغری رو زمین افتاده بودن

نشستم بغلش...

+باران...باران...

داد زدم سریع زنگ بزنین اورژانس...

اورژانس اومد..گذاشتش رو برانکارد

نشستم تو اورژانس

رسیدیم بیمارستان.... بردنش اتاق عمل

نشستم رو صندلی یک ساعت گذشت هیچ خبری نشد....

بعد دو ساعت دکتر اومد بیرون....

دویدم سمتش...

+دکتر چیشد؟؟؟

_خوشبختانه خطر رفع شد.. تا یک ساعت دیگه بهوش میاد...

نفس راحتی کشیدم

+میتونم برم پیشش؟؟

_البته

رفتم تو اتاقش.. مظلوم چشاشو بسته بود...نشستم رو صندلی بغل تختش

توی سکوت داشتم بهش نگاه میکردم که تلفنم زنگ خورد....

هستی بود...

سريع رفتم بيرون و جواب دادم...

+جانم هستی؟خوبی؟

_اره..ايليا باران چيشد؟؟

+هيچي نجاتش داديم..

خوشحال شد

_واقعا؟؟؟؟

+اره...فقط...

_فقط چی؟؟

+فقط تير خورده....

داد زد... چیییی؟؟؟؟

+چیز خاصی نشده.. تیر خورده به بازوش.. الان بهتره

_کدوم بیمارستانین؟؟

+هستی لازم نیست بیای

_ایلیا میگم ادرس

+باشه بابا تسلیم...

ادرس رو بهش دادم بدون خدافظی قطع کرد.. رفتم تو اتاق باران
بهوش او مده بود...

+سلام خانوم خانوما... بالاخره بهوش او مدی

_سلام

نشستم پیشش...

+خوبی؟؟

_اره فقط یکم بازوم درد میکنه...

+خب طبیعیه...تیر خوردیا...تقصیر من بود..به خاطره منه الان اینجایی...

_اینو نگید...وظیفم بود...

+چه وظیفه ای..

لبخندی زد و گفت:

_بالاخره شما رئیس می دیگه قربان

همون موقع هستی اومد.

پرید بغل باران که صدای اخش در اومد..

تو پیدم بهش

+عه هستی مگه نمیبینی زخمیه توهم میپری بغلش

مظلوم نگام کرد و گفت:

_خب ببخشید..خیلی خوشحال شدم که حالش خوبه..

باران گفت:

+مرسی عزیزم...تو خوبی؟

_اره به لطف تو خیلی خوبم..

+این چه حرفیه..

هستی مراقب باران باش تا من برم پیش دکتر بینم باران کی مرخص میشه...

_باشه داداشی.حواسم هست..

رفتم پیش دکتر که گفت دو روز دیگه مرخص میشه

رفتم پیش دخترابهشون گفتم

تو این دو روز نداشتی هستی بیاد بیمارستان..خودم پیش باران موندم...

اون به خاطر من اینجوری شد
اگه اتفاق جدی تری میوفتاد من چیکار میکردم...

هستی یه دست لباس برای باران آورد..

از پذیرش برگه ی ترخیصشو گرفتم
وقتی رسیدم جلوی در اتاق هستی و باران آماده منتظر بودن

بهشون لبخندی زدم
سوار ماشین شدیم...

تو راه بودیم که گفتم:

+دخترایه خبر خوب..

دوتاشون باهم گفتن چی؟؟

+میخواهم برای اینکه حال و هوای تو عوض شه و این اتفاقا رو فراموش کنی چند روز بیرون مسافرت...

هستی گفت؛

_کجا؟؟؟

+شمال خوبه؟؟

_عالیهههه....

خوبه..پس به بچه ها میگم فردا راه بیوفتیم

تا رسیدن به خونه دختری تمام برنامه ریزی رو انجام دادن

وقتی رسیدیم دوتا شون بدو بدو سمت اتاقاشون..

نشستم جلوی تلویزیون مشغول عوض کردن کانال شدم...

بعد یک ساعت هر دوشون اومدن بیرون

گفتم..

+چه عجب بالاخره تشریف فرما شدین..

چیکار میکردین؟

باران گفت:

_داشتیم چمدونامونو میبستیم که برای شب کاری نداشته باشیم

+چه خوب...

_من برم تو اشیخونه کارا رو انجام بدم..فعلا با اجازه

باران رفت..هستی نشست بغلم و گفت:

+خیلی خوب شد که این پیشنهاد رو دادی ایلیا..هممون به یه مسافرت نیاز

داشتیم...

فکر کنم یکی از بهترین مسافرتای عمرم بشه..

_چرا؟

+چون باران باهامونه...

دختر شاد و مهربونیه...

_اره..

با هستی مشغول دیدن تلویزیون شدیم

باران صدامون کرد برای شام

بعدشم سریع رفتیم بخوابیم که فردا صبح خواب نمونیم....

(باران)

صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم قرار بود ۷ راه بیوفتیم

خیلی خوشحال بودم..مسافرت واقعا حال هممون رو خوب میکرد

سریع صورتمو شستم رفتم پایین که دیدم هووووو سه تا دختر با هستی یه

گوشه واستادن دارن حرف میزنن....

چهار تا پسر هم دارن با ایلیا حرف میزنن
یکی از اون پسر ها هم حامد بود..

داشتم از پله ها میرفتم پایین که هستی منو دید و گفت:

+به خانوم هم بیدار شدن..

همه برگشتن سمتم...

گفتم سلام....

همه گفتن سلام...

رفتیم سر میز و صبحونمونو خوردیم و رفتیم سمت ماشینا...سه تا ماشین بود
پسرا رفتن سوار ماشین شدن..

هستی هم با دوستاش سوار ماشین شد

منو ایلیا موندیم

گفتم....

+اوم...چیزه..واستا به هستی بگم بیاد اینجا من برم تو ماشین دخترا

_باران وقت اینکارا رو نداریم الانم دیره

سوار شو زود بریم

شونه ای بالا انداختم و گفتم باشه...

سوار شدیم کمر بندامونو بستیم

تقریباً یک ساعت از راه گذشته بود که دیدم

ایلیا هی وول میخوره....

دستشو گذاشته بود رو معدش...

+چیشده؟؟ خوبی؟

_معدم درد میکنه..

+چرا؟؟ سابقه معده درد داری؟

_اره بعضی وقتا اینجوری میشم.. تو داشورد یه قرص هست درش بیار بده به

من..

+نه

_وای باران لیج بازی نکن...معدم میسوزه

+نمیدم..اول باید اینو بخوری

از تو کیفم یه ساندویچ در اوردم و گرفتم سمتش

+بیا

_باران بیخیال شو تازه صبحونه خوردم...

+اول اینکه تازه نخوردی بعدشم قبل فرص باید یه چیزی بخوری

_اما من نمیتونم بخورم پشت فرمونم

+خب باشه من بهت میدم

_باشه..ولی کما

+باااشه....

ساندویچ رو گرفتم سمت دهنش
یه گاز زد و گفت:

+او مم چه خوشمزس..خودت درست کردی؟؟

_اره

+خیلی خوبه

_مرسی..حالا بخور

چند گاز دیگه هم زد...

+بسه دیگه قرص رو بهم بده

قرص رو بهش دادم اب هم دادم
خورد...

+بهتر شدی؟؟

—اره مرسی

+خواهش میکنم

—باران میتونی رانندگی کنی؟؟

+اره چطور؟؟

—من یکم بخوابم...

+اره البته...

نگه داشت یه گوشه و پیاده شد

سوار شدم

سرشو تکیه داد به پشتیه صندلی و چشماشو بست...

راه افتادم

بالاخره رسیدیم...

خیلی جای قشنگی بود یه ویلای بزرگ با محوطه ی سرسبز

ایلیا رو صدا زدم بیدار شد

رفتیم تو ویلا

پسرا یه اتاق برداشتن ما هم یه اتاق...

وسایل رو بردیم...قرار شد استراحت کنیم تا بعدا تصمیم بگیریم که کجا

میخوایم بریم...

رفتم رو تخت..سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

با صدای بچه ها بیدار شدم..

ساعت رو نگاه کردم ۸ شده بود

+چه خبره؟

_هیچی بچه ها میخوان کباب درست کنن

+چه خوب

لباسامونو عوض کردیم رفتیم پایین
پسرا بساط کباب رو آماده کرده بودن

همشون سرگرم بودن
هستی هم با دوستاش بود...

حوصلم سر رفت.. بلند شدم راه افتادم سمت جنگل...

نمیدونم چقد گذشت وقتی به اطراف نگاه کردم هیچی جز درخت نمیدیدم...

ترسیدم.. گوشیمو در آوردم...

اه لعنتی اتن نمیده...

به راه رفتنم ادامه دادم..

تا شاید راه رو پیدا کنم... اما نمیشد

تنها چیزی که اونجا بود فقط درخت بود

داشتیم راه میرفتم که پام گیر کرد به درخت و افتادم پایین...

گريم گرفت و اشكايي بود كه روي گونم سرازير ميشد...

(ايليا)

با بچه ها مشغول درست كردن كباب بوديم

چشمم به هستي افتاد

لبخندي بهش زدم...

باران رو پيششون نديدم.. اطراف رو ديدم نبود...

دويدم سمت هستي...!!

+ هستي باران كو؟؟؟

_ اطراف رو گشت و گفت.. نميدونم نديدمش

+ پس حواست كجاست؟؟؟

بچه ها او مدن... حامد گفت:

+چيشده؟؟؟

_باران نيست

+چيبي؟؟؟ يعني چي؟ شايد تو ويلاس

هستي سريع رفت تو ويلا

بعد پنج دقيقه او مد... نيست..

+بچه ها پخش ميشيم.. دخترا شما ميمونين تو ويلا

پسرا شما هم دو به دو بريد....

منم خودم ميرم..

زود باشيد..

هركي پيداش كرد به بقيه خبر بده..

_باشه..

رفتیم..انگار آب شده بود رفته بود تو زمین...

رفتم سمت جنگل تا وسطای جنگل رفتم

داشتم بر میگشتم که دیدمش..نشسته بود رو زمین

دویدم سمتش...

+باران...باران..خوبی؟؟؟

سرشو آورد بالا..با چشای اشکیش نگام کرد

محکم بغلش کردم..

+هییشش اروم دختر خوب...چیزی نیست

_ایلیا من میترسم..

+نترس تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس
میتونی راه بیای؟؟

_نمیدونم..

داشت بلند میشد که دوباره افتاد زمین

+پات درد میکنه؟؟

_اره گیر کرد به درخت...

داشت حرف میزد که دستمو انداختم زیر زانوش و بلندش کردم

متعجب نگام میکرد..

+شبه پاتم درد میکنه...نمیتونی راه بیای
اینجوری بهتره

_ولی تو اذیت میشی..

+نمیشم...

سرسو گذاشت رو سينم چشماشو بست....

رسيديم ويلا...

جلوي در بود كه صداش زدم..

+باران..باران

تكون خورد..

+باران بيدار شو رسيديم..

گذاشتمش زمين

+خوبي؟؟

_اره بهترم

+بيا بريم تو..

در وایلا رو باز کردم بچه ها پراکنده تو وایلا وایساده بودن..

هستی داشت قدم میزد تا باران رو دید بدو بدو اومد پیشش
محکم بغلش کرد..

هستی: +باران کجا بودی؟؟ خوبی؟؟

بغض هر دوشون شکست شروع کردن به گریه کردن

بچه ها دوشون جمع شدن
هستی رو از باران جدا کردم و گفتم:

+هستی جان الان که حالش خوبه دیگه گریه چرا؟

_فکر کردم خدایی نکرده براش اتفاقی افتاده

+نه..خیالت راحت..خوبه خوبه

فقط یکم پاش درد میکنه

رو کرد سمت باران و گفت:

+ الهی قربونت برم.. بیا باهم بریم بالا یکم استراحت کن

دست باران رو گرفتن و رفتن بالا

رفتم رو میل.. بچه ها دورم جمع شدن

حامد گفت:

+ کجا بودی؟ کجا بود؟؟ مگه قرار نبود هرکی پیداش کرد زنگ بزنه به بقیه خبر

بده؟؟

_ تو جنگل بود.. قرار بود زنگ بزنم ولی اونجا انتن نمیداد

خیلی ترسیده بود

یکی از دخترا گفت:

+ حق هم داره.. اون موقع شب وسط جنگل واقعا هم ترس داره...

+ شماها شام خوردین؟؟

_نه منتظر شما بودیم

تقریباً یک ساعت گذشت که شام آماده شد
هستی خواست بره باران رو صدا کنه که نداشتم و گفتم خودم میرم

رفتم بالا..در روزدم جواب نداد

در رو باز کردم خوابش برده بود
دلم نیومد بیدارش کنم
رفتم پایین

هستی: +چیشد پس؟؟ باران کو؟

_خوابش برده..بیدارش نکنیم..

+باشه

شام رو خوردیم و هرکس رفت تو اتاقش که بخوابه

(باران)

صبح از خواب بیدار شدم..ساعت ۷ بود
همه خواب بودن

سریع یه دوش گرفتم و رفتم پایین
و رفتم تو آشپزخونه...صبحانه رو آماده کردم و میز رو چیدم...

همه چی رو گذاشتم...

پنیر، کره، مربا، آبمیوه، چای و....

ساعت ۸ بود که بچه ها یکی یکی از خواب بیدار شدن

اول از همه هم ایلیا و هستی بودن...

+به بین چیکار کرده...راضی به زحمت نبودیم به خدا

_ایلیا: _عه هستی...باران خوبی؟؟

+اره خیلی...میخواید همینجوری سرپا وایسید؟؟ بشینید دیگه...

همه نشستن..

با شوخی و خنده صبحانمونو خوردیم...

ایلیا گفت:

+بچه ها امروز گردشامونو میکنیم شب راه میوفتیم...

همه ناراحت گفتن...چرا؟؟؟

+چون یه کاری پیش اومده باید حتما برگردیم

باشه

رفتیم لباسامونو عوض کردیم و آماده جلوی در وایسادیم

وقتی همه اومدن رفتیم سمت دریا...

ما رفتیم قسمت زنونه پسرا هم رفتن قسمت مردونه...

انقد شنا کردیم که خسته شدیم..

از آب اومدیم بیرون... با دخترا رفتیم شهر بازی..

بعد زنگ زدیم پسرا اومدن دنبالمون..

ساعت ۷ شب شد که عازم رفتن شدیم..

اصلا دوست نداشتم برگردیم... اینجا و حال و هواشو خیلی دوست داشتم...

اما مجبور بودیم دیگه...

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

خیلی کنجکاو بودم دلیل این همه زود برگشتن رو بدونم..

هرکاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

و ازش پرسیدم...

+ایلیا چرا انقد زود برگشتیم؟؟ چرا انقد عجله؟؟

_کاره مهمی تو شرکت پیش اومده باید زود برم اونجا

+میتونم ببرسم چی؟؟

_مربوط به طرح هامونه...تو خودتو درگیر نکن..

رسیدیم...ایلیا سریع پیادم کرد و رفت...

هستی هم اومد...با بچه ها خدافظی کردیم و رفتیم خونه..

کسی نبود...وسایلمو گذاشتم تو اتاق و لباسای مخصوصمو دوباره پوشیدم...

مشغول به کار شدم..

(ایلیا)

زود خودمو رسوندم شرکت..رفتم پیش منشی

+خانوم محسنی ساحل خانوم روسریع بفرستین دفترم..

_چشم اقا

رفتم تو دفتر..نشستم روصندلی

در زده شد

+بفرمایید...

ساحل اوامده بود

+درو ببند...

_ایلیا خیلی دلم واست تنگ شده بود

ولی چون بهت قول داده بودم...

+ببند دهنتو...

_ایلیا باز چی شده؟؟

+ طرح هامونو فروختی به یه شرکت دیگه بعد میگی چیشده؟؟؟؟

_من...

+ ساحل من همه چیو میدونم..بهره از انکار کردنش دست برداری..
شانش آوردی طرح های جدیدمون بهتر از قبلایاس..

فقط کوچیک ترین تنبیه که میتونم برات در نظر بگیرم اخراجته...

برو حساب داری تصفیه کن..وسایلتو جمع کنو برو...هم از شرکت هم از
زندگیم...

_ایلیا لطفا...من هر کاری کردم به خاطر تو بود..

+ به خاطر من؟؟؟هه..جالبه...به خاطر من طرح های شرکتمو فروختی به یه
شرکت دیگه؟؟

بسه دیگه..خسته شدم از این کارات..از خودت...دیگه نمیخوام ببینمت...

_اما...

+ نشنیدی؟؟؟گمشووو زووووود...

رفت بیرون.. نفسی از سر آسودگی کشیدم و شروع کردم به انتخاب طرح های جدید....

کارم یک ساعت بیشتر طول نکشید...

راه افتادم سمت خونه.. حسین اقا در رو برام باز کرد
رفتم داخل...

باران اومد سمتم..

+سلام اقا.. خوش اومدین.. خسته نباشید..

_سلام.. ممنون..

کتم رو از دستم گرفت..

_هستی کجاس؟؟

+رفتن بیرون گفتن شب نمیان..

داشتم ميرفتم سمت اتاقم كه گفت:

+در ضمن فاطمه خانوم هم رفتن خونه خواهرشون...ايشونم نميان
چون كارى نداشتيم بقيه خدمتكارا رو هم فرستادم برن

_باشه

رفتم تو اتاقم يكم دراز كشيدم..خوايم نميبرد..
حوصلم سر رفت..رفتم پايين

+باران...

_بله اقا

+بيا اينجا...

_بله اقا بفرمايين...

+كارى دارى؟؟

_نه.. همه رو انجام دادم.. چطور؟

+بريم بيرون؟؟

_بيرون؟؟؟ كجا؟؟؟ چرا؟؟

+بريم شرط بندي كنيم..

_شرط بندي؟؟

+اره

_چجوريه؟؟

+چند تا كار انجام ميديم.. هركي برد بايد يه سوال پيرسه و اون بازنده بايد به
سوالش جواب بده...

_باشه..

+بريم

_کجا؟

+میفهمی... فقط سریع آماده شو

_باشه..

رفت بالا بعد ده دقیقه اومد

رفتیم سمت رستورانی که همیشه میرفتم..

+پیاده شو

_اومدیم رستوران چیکار؟؟

+چقد سوال میپرسی تو.. پیاده شو

پیاده شدیم رفتیم تو رستوران..

خداروشکر هیچکس نبود..

رفتیم پیش سعید که صاحب رستورانه

دوستم بود...

+سلام سعید...خوبی؟؟

_به سلام اقا ایلیا..چه عجب از این ورا

+عه من که همیشه میام اینجا

این چند روز هم نتونستم پیام چون کار داشتم...

یه زحمتی واست دارم..

_چی؟؟

+منو اون دختری که بیرون واستاده شرط بندی کردیم..که اشپزی کنیم

هر کدوم بهتر بود برندس

میخوام چند ساعتی رستورانتو در اختیار ما بزاری

_ای به چشم..

+راستی خودتم باید نظر بدی که کدوم غذا بهتره...

_یا خدا..سخت شد که..ولی چشم هرچی تو بگی

+چشمت روشن..پس من بگم بیاد

باران رو صدا کردم که اومد

با تعجب اومد تو اشپزخونه...

گفتم:

+ایشون سعید دوستم و صاحب اینجا هستن

_خیلی خوشبختم رستوران خیلی قشنگی دارین

+همچنین..مرسی

رو کردم به باران و گفتم:

+بریم باران..ما اشپزی میکنیم سعید میشینه بیرون بعد که غذا مون آماده شد

تست میکنه

هر کدوم بهتر بود اون تو این مرحله برندس...

_این که کاری نداره... باشه...

وسایل رو برداشتیم و شروع کردیم به پختن...

قرار بود هردومون برای پیش غذا سوپ جو..

برای غذای اصلی سبزی پلو با ماهی..

و برای دسر کیک کاکائویی درست کنیم...

بعد سه ساعت کارمون تموم شد..

غذا ها رو تزیین کردیم و بردیم سر میزی که سعید نشسته بود...

+سعید جان میخوام حقیقت رو بگی کاری به دوستیمون نداشته باشی...

انگار که یه ادم غریبم...

_باشه..

قاشقشو برداشت...از همه غذاها تست کرد...

بعد کیک ها رو تست کرد...گفت:

+خب اقا ایلیا سوپتون یکم نمکش زیاد بود اما باران خانوم سوپ شما یکم نمکش کم بود....

برنج ایلیا شفته بود ولی برای شما عالی بود...

کیک ها برای هر دو خوب بودن..

باران گفت:

+نتیجه؟؟

_نتیجه اینکه غذای باران خانوم بهتر بود..

لبو لوچم آویزون شد..باران خوشحال زبونشو برام دراز کرد...

دارم برات باران خانوم...

از سعید تشکر و خدافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه...

سعی داشتم برای مرحله ی دوم و اخر شرط بندی یه چیزی آماده کنم که باران
نتونه قبول کنه...

پیاده شو...

_چیشد پس؟؟بقیه مرحله ها چی؟؟

+مرحله اخر تو خونس

_باشه...

پیاده شدیم بهش گفتم بره بشینه رو مبل...
خودمم رفتم تو اشپزخونه...

شیشه ی ویسکی رو برداشتم و با دوتا پیک رفتم بیرون...

تا ویسکی رو دید چشاش چهار تا شد

+خب...اینم مرحله ی اخر..

_اما...

+اما چی؟ نکنه ترسیدی؟؟

سریع خودشو جمع کرد و گفت:

_نه از چی باید بترسم؟

+باشه پس شروع کنیم..

_باشه

براش یه پیک ریختم..خورد..صورتش جمع شد..

میدونستم تا حالا نخورده اما با چه جراتی داره اینکارو میکنه واقعا نمیدونم...

کم اوردم...

+باران..بسه..نخور...

—عههه ولم كن..اين اخريه...

+باشه تو بُردى ديگه نخور

—نوچيچ...اينم بايد بخورم..

اخريں پيك رو هم خورد..بلند شد..

+كجا؟؟

بى اعتناع به حرفم راه افتاد بيرون

داشت ميوفتاد تو استخر كه سريع بغلش كردم...

+سوالمو پيرسم؟؟

لبخندى زدم...

—پيرس

+ایلیا منو دوست داری؟؟

_من خیلی ازت خوشم میاد باران

+واقعا؟؟؟؟

_واقعا

سرشو گذاشت رو سینم...

_ایلیا هیچوقت نرو...

+باران همیشه باش...

بردمش اتاقش...گذاشتمش رو تختش..

نشستم بغلش..انقد موهاشو نوازش کردم که خوابش برد

رفتم تو اتاقم...به تمام اتفاقات امروز فکر کردم

چقد گردش با این دختر لذت بخش بود

با فکر باران خوابم برد

صبح با صدای فاطمه خانوم و هستی از خواب بیدار شدم...
رفتم پایین که با دیدن ساحل اخمام رفت توهم..

+چپشده؟؟؟

_سلام..ایلیا این دختر سرشو انداخته پایین اومده اینجا میگه با ایلیا کار دارم

پسرم سریع تر این مشکل رو حل کن..

_باشه شما نگران نباشین..

دست ساحل رو گرفتم و بردم تو اتاق کارم

(باران)

از خواب بیدار شدم...صورتمو شستم و لباسامو تنم کردم
یاد دیشب افتادم اما هر چقدر فکر میکردم هیچی یادم نمیومد...

فقط یادمه با ایلیا قرار شرط بندی گذاشتیمو رفتیم بیرون....

نشستم رو تخت... فکر کردم..انقد فکر کردم که یادم اومد...

وایی بهش گفتم...گفتم که دوشش دارم اما..اما اونم منو دوست داشت..

پس چرا تا حالا بهم نگفته بود..

وای باورم نمیشه

یعنی اونم منو میخواد...؟؟

تو این فکر بودم که صدای داد ایلیا رو شنیدم..

رفتم بیرون..صدا از اتاق کارش میومد

+ساحل سریع حرفتو بزن و برو

_من حاملم...

ایلیا قهقهه ای زد و گفت:

— بهونه بهتری گیر نیوردی؟؟

+ بهونه نیست واقعیت..

پاهام سست شدن.. عقب عقب رفتم

همون موقع ایلیا در رو باز کرد...

منو دید.. دست ساحل رو گرفت و پرتش کرد بیرون..

رفت

ایلیا اومد سمتم...

+ باران...

— هیس... هیچی نگو...

+ باران هیچ کدوم واقعیت نداره

_تو مطمئنی که با اون دختر نبودی؟؟

ساکت شد...پوزخند زدم..

+هه..حتی خودتم مطمئن نیستی...

رفتم تو اتاقم...در رو بستم و نشستم پشت در...اشکام سرازیر شد..

چطور تونست؟؟؟

یکی در زد...بلند شدم..اشکامو پاک کردم در رو باز کردم...فاطمه خانوم
بود..

+جانم

_دخترم خوبی؟

+بله..

_پس بیا پایین کمک کن برای چیدن میز صبحانه...

+چشم...اومدم...

لباسامو مرتب کردم و رفتم پایین
همزمان با من از اتاقش خارج شد

بدون توجه بهش رفتم پایین...

تعجب کرده بود اینو کاملاً میتونستم بفهمم...

رفتم پایین و سریع میز رو چیدیم

هستی رو صدا کردم..

+خانوم صبحانه امادس

_اوادم

هستی اوامد...نشست سر میز

ایلیا هم نشست

حضورش اذیتم میکرد...صبحونه رو خورد و زود آماده شد رفت بیرون...

رفتم تو اشپزخونه داشتم کارا رو میکردم که هستی صدام زد...

+باران

__بله خانوم

+بیا تو اتاقم کارت دارم

__چشم

رفت بالا منم پشت سرش راه افتادم

رفتیم تو اتاقش..

__در رو ببند

در رو بستم..

__راحت باش..بشین

نشستم رو میل

نشست بغلم... دستامو گرفت وگفت:

+باران تو ایلیا رو دوست داری؟؟

دستامو از تو دستاش کشیدم بیرون و بلند شدم و گفتم:

_ببخشید ولی اصلا دوس ندارم راجب این موضوع صحبت کنم

داشتم میرفتم بیرون که گفت:

+پس دوستش داری...

برگشتم طرفش

_هرچی بوده تموم شده

+پس یه چیزایی بوده...

_اره..دیشب اعتراف کردیم بهش...ولی من هیچی یادم نمیومد...

وقتی یادم اومد که قضیه ساحل رو فهمیدم...

+پس چرا میگی همه چی تموم شده؟؟

—چون اون زنی که امروز اینجا بود حاملس

+از کی؟؟؟؟

—از برادرتون...از ایلیا...اینم بزرگ ترین دلیل

مرسی که به فکر بودی..ولی دیگه نمیخوام در مورد این موضوع حرف بزنم...

+باران حداقل بهش بگو...بگو که همه چی یادت اومده...

—گفتن یا نگفتن من هیچی رو عوض نمیکنه...

اینو گفتم و رفتم بیرون....

(ایلیا)

رفتم شرکت..به حامد همه چیو گفتم

+باید بیریش ازمایش بده

_باشه

حامد رفت سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی

چطور همه چی تویه روز خراب شد

ما که دیشب انقد خوب بودیم حالا چرا حتی بهم نگاه هم نمیکنه...

(باران)

سه روز از این ماجرا میگذره.. خیلی فکر کردم..

تصمیم گرفتم همه چیو به ایلیا بگم

تو اتاقش بود.. در زدم.

+بیا تو

رفتم داخل...

+کاری داری؟

—ایلیا میخواستم بگم من...همه چیو یادم اومد...

+چی یادت اومد؟؟

—هرچی که اون شب بینمون گذشت

+خب

—تو بهم گفتی دوستم داری منم بهت گفتم

بعد یکم معطلی گفت:

+دروغ بود...همه چی دروغ بود

قلبم شکست

—چرا؟

+چون میخواستم پیشم بمونیو اون لحظه از پیش تو بودن لذت ببرم..

برگشتم که برم..

+نمیخواهی چیزی بگی؟ نمیخواهی داد بزنی؟

_من مثل تو نیستم که به خاطر خودخواهی خودم همه کار بکنم که با احساسات همه بازی کنم

رفتم بیرون..

نشستم تو اتاقم...یکی در زد

+باران منم هستی

_هستی الان اصلا نمیخوام حرف بزنی

اومد تو

+باران چشیده؟؟

– چيشده؟؟ هيچي فقط به حرف گوش كردم و رفتم همه چيو بهش گفتم..

+خب

– گفت همه چي دروغ بود.. همه حرفا همه چي...

متعجب و عصباني گفت:

+يعني چي؟؟؟

– يعني فقط به خاطر اينكه پيشش باشم اونا رو گفته

+باورم نميشه...امكان نداره

– داره...خودش گفت..با گوشاي خودم شنيدم..

(ايليا)

امروز حامد بهم زنگ زدو بر خلاف چیزی که فکر میکردم جواب از مایش مثبت بود

باران اومد پیشم...دوسش داشتم..من این دختر مهربون رو دوسش داشتم...

_تو بهم گفتی دوستم داری منم گفتم

فکر کردم نمیتونم به خاطر خودم این دختر رو نابود کنم...

+دروغ بود همه چی دروغ بود...

شکستم...قلبم هزار تیکه شد...

+نمیخواهی چیزی بگی؟ نمیخواهی داد بزنی؟؟

_من مثل تو نیستم که به خاطر خودخواهی خودم همه کار کنم و با احساسات همه بازی کنم

میدونستم در مورد من چی فکر میکنه...

رفت بیرون...نشستم رو تخت...نمیدونم چند دقیقه گذشت که هستی بدون
در زدن اومد تو اتاق...

بدون اینکه برگردم گفتم:

+چیزه مهمی پیش اومده که باعث شده بدون در زدن بیای تو اتاقم؟؟؟

_ایلیا چرا؟؟؟؟

+چی چرا؟؟

_چرا بهش گفتمی همه چی دروغ بود؟؟؟

+واقعیت رو بهش گفتم..

_ایلیا برگرد...برگرد

برگشتم طرفش..

_ایلیا من تو رو میشناسم...داداشمو میشناسم...تو ادمه*و*س بازی نیستی
ادمی نیستی که به خاطر اینکه یه دختر رچ پیش خودت نگه داری دروغ بگی

با احساساتش بازی کنی...

چیشده؟؟ راستشو بگو بهم...

رفتم طرفش... محکم بغلش کردم.. بغضم شکست
بعد این همه سال بعد فوت مامان یک بارم گریه نکردم...

سعی میکردم قوی باشم اما دیگه نمیتونم...

هستی خسته شدم... دیگه نمیکشم..

_داداش گلم ناراحت نباش.. حل میشه..

+چی حل میشه؟؟ دختری که دوشش دارم رو از دست دادم

بهش دروغ گفتم...

هستی من واقعا باران رو دوست دارم...

_پس چرا بهش دروغ گفتم؟؟

+برای محافظت ازش.. ساحل بارداره

با حامد رفتیم برای ازمایش..جوابش مثبت بود...
از این به بعد میاد تو این خونه....

_چییی؟؟؟

+اره..هستی باید قبولش کنی...سریع کارای ازدواج رو هم انجام میدیم

_اما...

+اما نداره...حالا هم برو تو اتاقت

بلند شد داشت میرفت که گفتم:

+درضمن...

برگشت

+مراقب باران باش...

_ایلیا

+برو هستی... برو...

هستی رفت... آماده شدم رفتم شرکت..

بعد از اون با حامد رفتیم بیرون..

شب از نیمه گذشته بود

+ایلیا بریم خونه

دستمو گرفت و نشوند تو ماشین

خودشم نشست پشت فرمون...

نفهمیدم چقد گذشت که صداشو شنیدم

+ایلیا رسیدیم.. پیاده شو...

_حامد من نمیخوام برم تو اون خونه

+ایلیا بالاخره که باید بری...

_نمیخوام

با زور حامد از ماشین پیاده شدم
اون رفت جلو من پشت سرش راه افتادم

زنگ رو زد..فاطمه خانوم در رو باز کرد

حامد رفت تو که ساحل اومد طرفم..

گوئمو *ب*و*س*ید و گفت:

+سلام عزیزم...کجا بودی؟؟

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟

+یعنی چی؟؟اینجا دیگه خونه ی منم هست

_ساحل بهت گفته بودم...

+عزیزم اینا رو بیخیال شو..مهم اینه الان با همیم

حامد خدافظی سر سری کرد و رفت..

ساحل نشست بغلم..

+ ساحل قرارمون این نبود

_ عشقم چه فرقی میکنه.. چه الان چه بعد ازدواج..

+ من میرم بخوابم

بلند شدم ..

ساحل هم بلند شد.. دستشو دور بازوم حلقه کرد رفتیم بالا...

+ ساحل برو تو اتاق

_ خب داریم میریم دیگ.. داریم میریم تو اتاقمون

+ ساحل گفتم اتاق... اتاق خودت. زود باش

_ اما

+هیچی نشنوم..

_باشه

رفت تو اتاق بغلی..رفتم تو اتاق
لباسامو در اوردم رفتم تو حموم...
دوشو باز کردم رفتم زیرش.

بعد یک ربع اومدم بیرون..حولمو تنم کردم و رفتم تو رختخواب..

(باران)

ایلیا از ظهر رفته بودو برنگشته بود
نگرانش بودم

تو اتاقم نشسته بودم که صداشو شنیدم..

خواستم برم بیرون که صدای ساحل اومد
فهمیدم اونم هست

یادم رفته بود که دیگه ایلیا رو از دست دادم...

اون الان سهمیه ساحله

رفتم نشستم رو تخت.. کاش میتونستم یه کار دیگه پیدا کنم...

دیگه اینجا نباشم ولی...

با این افکار خوابم برد.. صبح با صدای داد ساحل از خواب بیدار شدم

سریع کارامو کردم و رفتم پایین...

+سلام چیشده؟؟؟

_چیشده؟؟ تازه میپرسی چیشده؟ چرا لباسای من حاضر نیست

هیچکدوم شسته نشده

+خب چیزی نشده که. الان میخورم..

_چیزی نشده؟؟ من الان چی پوشم؟؟

+میشه انقد داد زننن؟ گفتم میخورم

فعلا بیا این لباسای منو بپوشین

– چی؟؟؟ لباسای تو رو؟؟

+ بله مگه چشمه؟؟؟

همون موقع ایلیا اومد

+ چیشد ساحل؟؟ چرا داد میزنی؟؟

ساحل بدو بدو رفت پیشش. گونشو *ب* *و* *س* ید

سرمو انداختم پایین

– هیچی عزیزم تو خودتو ناراحت نکن

خودم درستشون میکنم..

+ چیو؟؟

– هنوز نمیدونه چیکار کنه. انگار اومده هتل.. میخوره و میخوابه

+ ساحل بسه تمومش كن..

هه خيلي ممنون اقا ايليا. واقعا زحمت كشيدي.. هر چند بيشتر از اين هم
انتظار نميرفت

+ ببخشيد خانوم ببخشيد اقا.. ديگه تكرر نميشه...

ساحل پوزخندي زد و گفت:

_ هه.. اميدوارم

+ با اجازه

_ كجا؟؟

+ دارم ميرم كمك كنم ميز رو بچينيم

ايليا: _ تو برو هستي رو بيدار كن

بقيه ميز رو ميچينن

سرمو انداختم پایین و گفتم: چشم

رفتم سمت اتاق هستی

تو راه کلی بد و بیراه گفتم به ساحل

دختره ی پرو..ایکبیری..دماغ عملی..

در زدم

+کیه؟؟

_بارانم خانوم اقا گفتن بیاین صبحانه

+بیا تو

رفتم داخل

_بله خانوم

+اماده شو میخوایم بریم بیرون

_اما من نمیتونم

+گفتم آماده شو

_چشم..

داشتم میرفتم که گفت:

+در ضمن میخوام یه تیپ خفن بزنی

تو چشم باشه

_اما چرا؟؟

+تو بپوش میفهمی..

رفتم بیرون..یه زیر سارفونی کوتاه پوشیدم

یه مانتوی مشکی جلو باز روش..

شلوار لی جذب پوشیدمو..موهامو یه طرفه ریختم یه ارایش ملایم کردم...

که هستی اومد تو اتاقم

نگام کرد و گفت:

+همه چی عالیه فقط...

اومد سمتم از روی میز ارایش یه رژ لب قرمز برداشت زد به لبم و گفت:

+حالا کامل شد..

_زیادی تو چشم نیست؟؟

+نه..بریم

کیفمو برداشتم و گفتم:

+بریم

رفتیم پایین..ایلیا تنها نشسته بود جلوی تلویزیون...حتی نمیخواستم صورتشو

بینم...

هستی گفت:

+ایلیا ما داریم میریم بیرون..

بدون اینکه برگرده گفت:

_تو باکی؟

+منو باران

_کجا؟

+بازار من خرید دارم باران هم میاد کمکم

ایلیا برگشت و خواست حرفی بزنه که با دیدنم چشماش از تعجب گرد شد

+شما با این تیپ تنها کجا میخواید برید؟؟؟

سریع لباساتونو عوض کنید بعد برید

_خیلی هم خوبه

+هستی اعصاب منو خورد نکن...

_میتونی خودت ببریمون

گفتم: هستی لطفا..

ایلیا: اما... باشه خودم میبرمتون... وایستید الان میام..

بدو بدو رفت بالا

عصبانی دستمو از دست هستی کشیدم بیرون و گفتم:

+هستی این چه کاری بود کردی؟؟ تو میدونی من حتی نمیخوام بینمش

اونوقت میگی مارو بیره بیرون؟؟

واقعا ک... من نمیام...

_عه باران خودتو لوس نکن.. اونم از خداهش بود باما بیاد بیرون...

بریم یکم خرید کنیم دلمون وا شه.. والا..

ایلیا: بارهااااان؟؟

+بله اقا

_بیا بالا تو اتاقم لباسمو پیدا نمیکنم

+اوادم... هستی وایسا الان میام

_باشه..

رفتم بالا

+کجا گذاشتی لباسمو؟؟

_سر جاش

+من که ندیم

لباسا رو در اوردم و گفتم اینجاس

+مرسى

+من ميرم پايين

_وايسا

رفت سمت ميزش يه دستمال كاغذى برداشت و اومد سمتم.. اومد جلومو
گفت:

+بيا بگير اون رژتور و كمرنگ كن..

_چرا؟ بنظرم خيلى هم خوبه

+پاك ميكنى يا نه؟؟

_نه

اومد جلو.. رفتم عقب... خوردم به ديوار

دستشو گذاشت بغل سرم رو ديوار...

صورتشو آورد جلو... چشمامو بستم

دم گوشم زمزمه کرد:

+دیگه هیچوقت این رنگ رز رو نزن
شاید دفعه دیگه نتونم خودمو کنترل کنم

چشمامو باز کردم.. اینو گفت و سریع رفت بیرون

نفس نفس میزد.. قلبم تند تند میتپید
خدایا چرا من نباید یه روز خوش داشته باشم با کسی که دوستش دارم؟؟

با دستمال رژم رو کمرنگ کردم... لبخندی زدم و رفتم پایین

آماده جلوی در بودن

ایلیا با دیدنم لبخندی زد و جلو تر از ما راه افتاد...

تو راه بودیم که هستی گفت:

+راستی ایلیا ساحل کجاست؟؟

رفته خونه ی خود شون تا راجب کارای عروسی صحبت کنن و قضیه منوبه
خانوادش بگه

بادم خالی شد..هستی میمردی اگه الان این سوال رو نمیپرسیدی؟؟؟

یعنی دارن ازدواج میکنن؟؟وای خدا....

هستی کلی خرید کرد

خیلی اصرار کرد که منم یه چیزی بخرم
ولی قبول نکردم...

ساعت هفت بود که برگشتیم خونه...

(ایلیا)

خسته برگشتیم خونه...همه چی خوب بود اما حتی باران نگاهمم نمیکرد

کاش میفهمید که مجبورم

زننگ رو زدن از صدایش فهمیدم که ساحله... اصلاً حوصلشو نداشتم بدون اینکه در بزنه او مد تو...

طبق عادت بد همیشگیش اومد گونمو *ب*و*س*ید....

+سلام عزیزم...

— سلام.. چیشد؟

+هیچی. بهشون گفتم. با روی باز قبول کردن

—خوبه برای عقد وقت میگیرم...

با خوشحالی گفت: عاااالیه..

+ ایللیا من گشنمه.. بریم پایین یه چیزی بخوریم؟

—بریم

رفتیم پایین.. هستی تو اشپزخونه پیش باران بود..

باهم حرف میزدن

با او مدن ما ساکت شدن

هستی به ساحل چشم غره ای رفت و نشست رو صندلی
گفتم:

+باران میشه یه چیزی بیاری ما بخوریم..گشمنونه...

سرشو انداخت پایین و گفت:

—چشم اقا

ساحل: +هستی جون تو نمیخوای ازدواج کنی؟؟دیگه داره سنت زیاد میشه ها

هستی عصبانی غرید:

—دهنتو میبندی یا ببندم؟؟مگه من مثل توام که خودمو آویزون این و اون
کنم؟؟؟

گفتم: +بسبب...هههه..

داشتم این دوتا رو اروم میکردم که صدای زنگ در اومد

باران رفت در رو باز کنه..بعد پنج دقیقه اومد..

+ببخشید اقا..یکی اومدن باهاتون کار دارن

_کی؟

+نمیدونم..یه آقای..میگن خیلی مهمه

_باشه اومدم

رفتم جلوی در....

+سلام...

_سلام..با من کار داشتین؟؟

+بله..میتونم پیام تو؟؟

—بله بفرمايین

اومد تو..دختر اهام از اشپزخونه اومدن بيرون...
نميدونم چرا ولي حس کردم ساحل تا اون پسر رو ديد رنگش پريد...

+بفرماييد بشينيد..

—ممنون راحتم..فقط بايد يه موضوعی رو بهتون بگم..
ميخواستم قبل از ازدواجتون اين موضوع رو بدونيد...

+چی؟؟

—ميشه خانوما برن...فقط ساحل باشه

+شما ساحل رو از کجا ميشناسيد؟؟

—ميگم..امروز اومدم اينجا تا اينجا رو بهتون بگم..که روشنتون کنم...
بدونيد ميخوايد باکی ازدواج کنيد...
خانوما برن ميگم...

گفتم: + باران، هستی برید بالا...

هردوشون رفتن... ساحل داشت میلرزید

+ چپشده؟ میشه سریع بگید؟؟

_ کسی که میخواید باهاش ازدواج کنید یه *ر*ز*ه ی به تمام معناس

+ حرف دهننتو بفهم.. چی داری میگی؟؟؟

_ بله.. نیننید با خیال راحت او مدم جلو دارم اینا رو میگم

من دیگه اب از سرم گذشته

این دختری که تو میخوای باهاش ازدواج کنی.. چند وقت پیش با من بوده...

تو خونه ی من... تو اتاق من.. و پیش من..

+ چی میگی؟؟؟؟ میدونستی داری چه تهمت بزرگی میزنی؟؟؟

ساحل چرا خفه خون گرفتی... د حرف بزن دیگه....

_ جوش نیار اقا... اون بچه ای که الان تو شکمشه بچه ی منه...

من نه اون بچه رو میخوام نه این زندگی رو

من فقط خواستم بدونی داری با کی ازدواج میکنی...

+من حرفتو باور نمیکنم...

_میدونستم...برای همین عکسایی که باهام گرفتیم رو برات اوردم...

بیا...بیا بگیرش ببین..

پاکت رو ازش گرفتم..بازش کردم

باورم نمیشد..

ساحل با یه وضعیت بدی تو بغل اون پسره بود

با عصبانیت عکسا رو پرت کردم رو زمین

که هر کدوم یه گوشه افتاد...

به پسره گفتم:

+گمشو بیرون..

_هه چیه؟ باور کردی؟

+گورتو گم کن...

_باشه اقا جوش نيار..

رفت بيرون..

ساحل:_ايليا باور كن...

+ببند اون دهن كشيتمو..چطور تونستي؟؟؟

_من...

دستمو بردم بالا و محكم زدم تو صورتش

افتاد زمين..هستي و باران اومدن پايين

هستي اومد جلومو گرفت

باران رفت طرف ساحل

+ولم كن هستيبي

_ایلیا بسه

+چی بسه؟؟ سرم کلاه گذاشت میفهمی؟؟؟

باران بهش دست نزن..

باران:_ایلیا این زن حاملس..از هرکی میخواد باشه...این الان مهم نیست

دستمو بردم بالا که دوباره بزمنش که باران رفت جلوش..

_میگم کافیه...خجالت نمیکشی؟؟

+شماها چرا نمیفهمید؟؟بینم تو خودت نبودی که ناراحت شدی چرا این

اتفاق افتاد؟؟مگه تو نبودی که از ساحل بدت میومد؟؟؟

_اره ولی من الان به فکر ساحل نیستم به فکر بچه تو شکمشم...

ساحل با گریه از جاش بلند شد...

گفتم:+ساحل شانس آوردی..برو به جون باران دعا کن..گمشو از خونم بیرون

سایه ی نحستو از زندگیم بردار برای همیشه

ماتتوشو پوشید...کیفشو برداشت

موقع رفتن برگشت و گفت:

_منو ببخش..من به خاطر عشقم به خاطر دوست داشتنم اینکارو کردم..

رفت...

عصبی کتم رو برداشتم و زدم بیرون...

(باران)

باهستی رفتیم بالا...هستی پشت در وایساد

بعد چند لحظه حالتش عوض شد

بعد صدای داد ایلیا اومد...

رفتیم پایین..دیدم ایلیا داره ساحل رو میزنه

هستی جلوشو گرفت و منم رفتم پیش ساحل

افتاده بود رو زمین...

تا حالا ایلیا رو اینجوری ندیده بودم

ساحل رفت.. ایلیا هم کتش رو برداشت و رفت بیرون...

با هستی نشستیم رو مبل

نفس راحتی از سر آسودگی کشیدیم...

تو فکر بودم که یهو هستی زد زیر خنده

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

+وا هستی خوبی؟؟ چیشده؟

_دیدی بالاخره رفت؟ خودش با پای خودش رفت

+عه هستی... درسته ازش بدم میومد ولی دلم براش سوخت

_دلت نسوزه.. دختره رفته با یکی دیگه

ازش حامله شده بعد بچه تو شکمشو جا میزنه جای بچه برادر من...

الان راه برای تو باز شده...

به چی بشه... هر دو هم که عاشق...

سرمو انداختم پایین و لبخند زدم

به این فکر نکرده بودم... یعنی حالا میشه؟؟

یعنی میشه بعد این همه مشکل یه روز خوب داشته باشیم؟؟؟

+میگم باران.. من نمیخواستم بهت بگم ولی بگم *گ*ن*ا*ه* داری..

هفته دیگه سه شنبه تولد ایلپاس...

میخواوم سوپرایزش کنم

هستی؟؟

+معلومه.. چیکار میخوای بکنی؟

_میگم حالا...

+باشه

دیر وقت بود.. خبری از ایلپا نبود

نمیدونم ساعت چند بود که خوابم برد...

صبح بیدار شدم..

بدون اینکه لباسمو عوض کنم سریع رفتم جلوی در اتاقش...

در زدم جواب نداد... در رو باز کردم

نگاهی به اتاقش انداختم...

همه چی سر جاش بود..

رو تختیش مرتب بود این نشون میداد که شب خونه نیومده...

دلم شور زد... رفتم پایین...

از آشپزخونه یه صداهایی میومد

رفتم تو آشپزخونه.... ایلیا تو آشپزخونه داشت قهوه میخورد..

برگشتم برم که صدام کرد...

_باران...

برگشتم

+اوم..سلام..

_سلام

با یاد اینکه نگرانم کرده بود با نیومدنش سریع جبهه گرفتم

+معلوم هست کجایی؟؟؟نمیگی نگران میشیم؟؟از دیشب تا حالا معلوم

نیست کجا رفتی

خبرم نمیدی که ادم نگران نشه فقط به فکر خودتی..از بس خودخواهی

فکر میکنی فقط خودتی بقیه رو ادم حساب نمیکنی...

دستشو گذاشت رو لبم و گفت:

_هیس...

چشماتو بستم...

_اروم دختر...یه بند حرف نزن.خب بزار بگم

دیشب پیش حامد بودم نیاز داشتم فکر کنم

و راجب اینکه خبر ندادم باید بگم تقصیر خودم بود...انقد اعصابم خورد بود

که کلا یادم رفت باید خبر بدم...

بینم...عشقم نگرانم شده؟

سریع برگشتم به حالت اول و گفتم:

+چیزه...نه...میگم یعنی..مثلا هستی خب...چیز بود...نگران بود...وگرنه. من
که نه

_بله بله..هستی که با خیال راحت خوابیده چجوری نگرانم شده خدا
میدونه...

لبخندی زدم...دستشو برد بالا و گذاشت رو بازو هام....
وقتی گرمی دستاش با پوستم برخورد کرد تازه متوجه وضعم شدم

با یه تیشرت و شلوارک جلوش بودم...
سریع از حصار دستاش خارج شدم و همونجور که عقب عقب میرفتم
گفتم:

+من برم بالا چیز کنم...الان میام...

خندید

برگشتم بدو بدو رفتم تو اتاقم

در رو بستم... نفس نفس میزدم

اوووف... لباسامو عوض کردم...

رفتم پایین... هستی هم بیدار شده بود

داشتن صبحانه میخوردن

هستی تا منو دید گفت:

— بیا اینم ایلیا... انقد مخ منو از دیشب خوردی ایلیا کو ایلیا کو...

ایلیا قش کرده بود از خنده

هی به هستی چشمک زدم مگه میفهمید

اخرم گفت چرا انقد شکلک در میاری مگه دروغه؟؟؟

ایلیا گفت:

+ که هستی نگرانم شده بود اره؟؟؟

_خب حالا که چی..چه فرقی میکنه...مهم اینه کارت اشتباه بوده خبر ندادی
چایی بریزم؟

+نه خودت بشین..دیگه نمیخواه کار کنی

_باشه

صبحانمو با نگاهای زیر چشی ایلیا خوردم
هی نگام میکرد میخندید...

خب چیکار کنم نگرانش شده بودم....
بیجنبه...

ایلیا: +من میرم شرکت..برنامه شما چیه؟

هستی: _ما...چیزه...اوم میخوایم بریم بیرون

+دقت کردید هر روز بیرونید؟

— خب چیه؟ بمونیم خونه چیکار کنیم؟؟؟

+ باشه بابا... منو زن.. برید خوش بگذره مراقب خودتونم باشید...

— پرو دیرت شد

+ خدافظ

— خدافظ...

بلند شدم رفتم جلوی در...

کت رو برداشتم و دادم دستش...

+ مرسی... باران هستی کله خرابه.. مراقب خودتون باشید

— مراقبیم..

داشت میرفت که گفتم:

تو هم...

برگشت

مراقب خودت باش..

لبخندی بهم زد و گفت: +حتما..._

رفت...تا پام رسید به اشپزخونه هستی جیغ زد..._

+هوووور!!!!!! بالاخره رفت

باران زود باش آماده شو

کجا؟؟؟

+ خب کلی کار داریم...مثلا باید بریم کافه اونجا روزرو کنیم...بعد کلی

خرید داریم

که باید انجام بدیم...

خودش کلی زمان میبره...

هستی میشه تو خونه بگیریم؟؟

+چرا؟

_خونه بهتره..کارای تزیینشو و غذا با من..

+پس من چیکار کنم؟؟

_تو زنگ بزنی به دوستاتون...مهمونا با تو

+باشه

چند روز بعد

امروز سه شنبه بود...روز تولد ایلیا...

ایلیا از صبح رفته بود سرکار

همه تو هیاهوی کار کردن بودن

منم تو دفترچه تلفنم داشتم دنبال شماره ی خدیجه خانم میگشتم...

بالاخره پیداش کردم...

اول رفتم پیش فاطمه خانم...

+فاطمه خانم...

_جانم دخترم

+ما قبلا تو خونمون یه خدمتکار داشتیم..خدیجه خانم
گفتم الان که کارا زیاده زنگ بزنم اونم بیاد...
البته اومدم اول از شما اجازه بگیرم..اگه اشکالی نداشته باشه...

_نه دخترم..این چه حرفیه..بگو بیاد..خوشحال میشم

با خوشحالی گفتم: +مرسی

سریع رفتیم بالا...

شماره رو گرفتم

بعد سه تا بوق جواب داد

+بله؟

_سلام..

+سلام

دلم واسه صداشم تنگ شده بود

+خديجه خانم؟

_بله خودمم..

+من بارانم..

_باران؟؟؟!!

+چه زود فراموشم كردين..باران..داداشم ارمان..مامانم..

_باران خودتى؟؟؟؟الهى فداى شم..كجائى؟؟

+خدانکنه...یه زحمتی براتون دارم

—چی؟

+بیاین به این ادرسی که بهتون میگم

—باشه دخترم...

ادرس رو بهش دادم..

—الان راه میوفتم عزیزم

+مرسی...فعلا

تلفن رو قطع کردم....

رفتم پایین...

+شکوفه هستی خانم کجان؟؟

—رفتن بیرون خریدایی که گفتین رو انجام بدن

+اها باشه...

بعد تقریباً یک ساعت هستی اومد...

همه وسایل رو خریده بود..

کیک رو دیروز سفارش دادیم

شروع کردیم به تزئین... تم سفید مشکی بود

به همه هم گفته بودیم

بادکنکای سفید و مشکیه هلیومی رو به سقف چسبوندیم

صدای زنگ در اومد..

دویدم سمت در.. باز کردم..

خدایچه خانم بود

_دخترم...

بغض کردم.. پریدم بغلش..

_خوبی دخترم؟؟؟ اینجا چیکار میکنی؟

از بغلش جدا شدم

+بیاین تو...

رفتیم تو آشپزخونه...

+بشینید براتون چایی بریزم...

_دخترم من چایی نمیخورم.. بشین بگو چیشده؟ اینجا کجاس؟

نشستم بغلش..

همه چیو براش تعریف کردم...

متاسف سرشو تکون داد...

_الهی فدات شم... الان خوبی؟؟؟

+بله...خیلی خوبم...

همون موقع فاطمه خانم اومد...

فاطمه خانم ایشون خدیجه خانم هستن
بهتون گفته بودم...

باهم رو*ب*و*س*ی کردن
خدیجه خانمو سپردم به فاطمه خانم خودمم رفتم پیش هستی

کارامون ساعت ۷ تموم شد..

رفتم بالا...لباس شب مشکیه پوشیدمو پوشیدم...

یه رژ گونه کالباسی زدم یه ریمل و خط چشم نازک کشیدم...

به رژ هام نگاه کردم...یاد اون روز افتادم

با شیطنت رژ قرمز رو از روی میز ارایش برداشتم...

رژ روزدم...موهام لخت بود فقط شونش کردم با يه كيليس مشكى كوچيك
جمعش کردم...

كارام كه تموم شد واسه خودم تو آينه *ب*و*س* فرستادم و رفتم پايين...

مهمانا يكي يكي اومدن..

اخرين نفر حامد بود

+سلام اقا حامد

_سلام خوبى باران؟؟

+مرسى

_چه كردى...

خنديد

+كارى نكردم كه...

_كم لطفى ميكنى

+اختیار دارید..

_راحت باش..مگه من چند نفرم که میگی شما

+باشه..خوش اومدی...بیا تو

_مرسی

اومد داخل

_ایلیا کی میاد؟؟

+قراره هستی الان بهش زنگ بزنه

همه نشستن...براشون شربت اوردم

هستی تلفن رو برداشت..شماره ایلیا رو گرفت

گذاشت رو اسپیکر

+الو

هستی یکم فین فین کرد و هل هولکی گفت: _ایلیا... باران...

+ باران چی؟؟

هستی یکم صبر کرد...

+ هستی باتوام.. چیشده؟؟؟؟

_ حالش بده... تورو خدا زود بیا

تلفن قطع شد

همه خندیدن

ناراحت به هستی نگاه کردم که گفت: + باران چیشد؟؟

_ کاش اینطوری نمیکشوندیش

+ بزار یکم نگران شه... والا

دستاشو فشردم وگفتم:

_ايليا خوبم..بخدا خوبم..

تازه متوجه اطرافش شده بود

+اينا واسه چيه؟؟؟

_اقاي حواس جمع..امروز تولدتونه...

ماهه به خاطر اينكه زود بكشونيمت اينجا مجبور شديم اينو بگيم...

+واقعا كه...ميدونين چقد نگران شدم

_حالا كه چيزي نشده...

حامد گفت:_تولدت مبارك

ايليا بي توجه به اتفاقي كه افتاده بود گفت:_مرسي

كي اين برنامه ها رو چيده؟؟

_باران و هستی

هستی گفت: +اره درسته که من گفتم تولد ایلایس ولی همه این کارو باران کرد

گفتم: _نه بابا این چه حرفیه... فقط ایلایا لبا سات بالا رو تخته برو بیوش سریع
بیا

+چشششم....

ایلایا رفت بالا...

با بچه ها مشغول صحبت شدیم..

دیگه همشونو میشناختم...

حامد: +به اقا ایلایا رو ببین...

باران چیکار کردی با این دوستمون..ها؟

خجالت زده سرمو انداختم پایین و گفتم:

_من که کاری نکردم...

+خودتو دست کم نگیر... کی ایلیا انقد خوشحال بود؟
والا از وقتی که تو اومدی همه رنگ شادی رو دیدن...

_مرسی...

ایلیا از پله ها اومد پایین
بچه ها جک میگفتن و میخندیدن

رفتم تو اشپزخونه... خدیجه خانم تا منو دید اومد سمتم...

پیشونیمو *ب*و*س*ید و گفت:

_دخترم خیلی ناز شدی.. خوشحالم که خوشحالی..

+مرسی... منم خوشحالم که شما اینجااید...

فاطمه خانم هم اومد... بغلم کرد و گفت؛

_عزیزم... اقا حامد راست میگفت.. ایلیا بعد از مادرش هیچوقت شاد نبود

نمیخندید... اما تو.. تو واقعا شادی رو آوردی تو این خونه...

مرسی که اومدی...

+این چه حرفیه.. لطف دارید.. میخواستم بگم اگه میشه بگید کیک رو بیارن

_حتما

رفتم بیرون...

ایلیا: +باران کجا بودی؟؟

_من؟.. هیچی رفتم بینم...

همون موقع کیک رو آوردن... بچه ها مشغول خوردن شدن

دست میزدیم...

بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی

1

2

3

شمع ها شو فوت کرد...

دوباره دست زدیم..

چاقویی رو که تزئین کرده بودم رو دادم بهش

با لبخند ازم گرفت...

کیک رو بُرید

با هستی کیک رو بردیم تو اشیز خونه

تقسیم کیک رو سپردیم دست خدیجه خانم و فاطمه خانم

خودمون رفتیم بیرون...

هستی رفت سمت اسپیکر..روشنش کرد

همه جفت شدن و شروع کردن به تانگو *ر*ق*ص*یدن...

ایلیا اومد پیشم...دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

+افتخار میدید بانو؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

_البته...

دستشو گرفتم...رفتیم تو پیست..

داشتیم می*ر*ق*ص*یدیم که سرشو بهم نزدیک کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

+بابت همه چی ممنونم..خیلی زحمت کشیدی..هستی گفت همه کارا رو خودت کردی حتی غذاها...

_کاری نکردم..خودم دوست داشتم.بعدش هنوز غذا رو نخوردی شاید خورش نیاد

خندید و گفت:

+مطمئنم خوشم میاد..همه چی عالیه

قلاب دستشو سفتتر کرد و خودشو بیشتر بهم چسبوند...

داشتیم می*ر*ق*ص*یدیم که یهو اهنگ قطع شد..

برگشتیم که دیدیم هستی بود که ضد حال زد..

گفت:

+خب..هرچقدر که عشق و حال کردید بسه...بریم شام امادس.بدوین

همه رفتن سر میز..ماهم رفتیم...

میخوردن و تعریف میکردن

خوشحال بودم که خوششون اومد..

غذا سالاد الویه و فسنجون و قیمه پختم

برای پیش غذا سوپ جو و اش دوغ

به نظر همه چی عالی میومد..بعدشم بلند شدم رفتم تو اتاقم

داشتم رژم رو ترمیم میکردم که ایلیا هم اومد تو...

در رو بست و اومد سمتم و گفت:

+فکر کنم بهت گفته بودم رژ قرمز نزن

صورتمو با دستاش قاب کرد و سرشو آورد جلو..

فکر کرده الکيه بعد اين همه اذيت

دستاشو با دستام گرفتم... فکر کرد ميخوام همراهيش کنم...

زهی خیال باطل...

دستشو برداشتم. سریع از بغلش بیرون اومدم و بدو بدو رفتم سمت در

چشماشو باز کرد تا منو دید خنده بلندی کرد..

سریع رفتم پایین

کیک رو آورده بودن

بچه ها کیک رو خورده بودن و عازم رفتن شدن...

همه رو یکی یکی بدرقه کردیم بعد هرسه تایمون خسته افتادیم رو مبل.....

هستی: +وای باران همه چی عالی بود مرسی..

غذاها هم فوق العاده بودن.. همه چی

مرسی

_خواهش میکنم. توهم زحمت کشیدی

دست تو هم درد نکنه

ایلیا: +راست میگه... اگه اون زنگ اولش رو در نظر نگیریم واقعا سوپرایز شدم
به کلی یادم رفته بود تولدمه...

_بله اقا میدونیم..

هستی: +بچه ها من واقعا خستم میرم بخوابم فردا قرار دارم

ایلیا: _چه قراری؟

+با دوستانم بابا.. غیرتی نشو..

ایلیا خندید و گفت:

+باشه برو.. شبخوش

_شبخوش

هستی رفت بالا. بلند شدم رفتم سمت کمد
جعبه رو برداشتم و رفتم سمت ایلیا

بلند شد....

+اینم از کادوت..

_اما..این همه کار کافی نبود؟دیگه کادو چرا؟؟

+واسه کادو گرفتن دلیل نمیارن. باید قبول کنی..

کادو رو گرفت..

_بازش کن ببین خوشت میاد..

بازش کرد..

+باران خیلی ساعت قشنگیه..مرسی

_قابلی نداشت...

منم برم بخوابم شبخوش...

برگشتم داشتم میرفتم که دستم کشیده شد و افتادم بغلش....

صدای نفسای کشیدش میومد..

دستشو میکشید رو موهام...

خودشو ازم جدا کرد و گفت:

+باران دیگه هیچ مشکلی تهدیدمون نمیکنه از این به بعد تا اخر ازت مواظبت میکنم..

دستامو گرفت..پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

+قول میدم...

_میدونم..خیالم راحتته..

+باران پشیمونت نمیکنم..از این به بعد تو رو از هر خطری حفظ میکنم..

_تو خودتو بهم ثابت کردی ایلیا..درضمن..من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم..

+معذرت؟ چرا؟

_چون درموردت فکر بدی کردم..فکر کردم تو با ساحل رابطه داشتی..
منو ببخش..اون لحظه همه چی علیه تو بود

+میدونم..نیازی به عذرخواهی نیست
اما بدون من همچین ادمی نیستم..خیالت راحت..

ازش جداشدم..هنوز یه قدم برنداشته بودم که برگشتم..گونشو *ب*و*س*یدمو
سریع رفتم تو اتاقم...

لباسمو عوض کردم و ارایشمو پاک کردم
سرمو گذاشتم تو بالشت

از شدت خستگی زود خوابم برد...

صبح بیدار شدم..با خوشحالی سریع رفتم اشپزخونه

با دیدن جای خالی خدیجه خانم دوباره ناراحت شدم..
اون تنها کسی بود که همه ی زندگیمو میدونست و با مشکلاتم آشنا بود..

هیچی به ایلیا نگفتم.. شاید صلاح ندونسته ممکنه بگم ناراحت شه که چرا تو
کارش دخالت میکنم

نشستم سرمیز... سعی کردم چهره خوشحالمو نگه دارم

+سلام صبح بخیر

_به سلام..صبح توهم بخیر..

+چقد سحرخیزیدا

_ما سحرخیز نیستیم تو خسته بودی زیاد خوابیدی

+شاید...

دختر من باید زود برم کار دارم..

هستی: +اما امروز که جمعی

_کار من معلوم نمیکنه الانم باید برم فعلا
خدافظ

+خدافظ...

(ایلیا)

امروز ۲۴, بهمن بود و فردا روز ولنتاین..

کلی برنامه برای باران دارم... که اونم با برنامه ی دیروز حسابی سوپرایزم کرد..

رفتم کافه ی همیشگی... مطمئن بودم عاشق اونجاس..

کافه رو رزرو کردم.. قرار شد فردا صبح خودم برم که کارای مربوطه رو انجام
بدم..

زنگ زدم به هستی..

_الو

+سلام هستی..باران پیشته؟

_نه تو باغه..چطور؟؟

+هستی میخوام یه چیزی بهت بگم ولی ضایع نکنیا..

_باشه..چی؟

+فردا ولنتاینه

_خب اره..

+برای باران برنامه دارم.میخوام همونجا هم بهش پیشنهاد ازدواج بدم

_چییی!؟؟؟

+داد نزن اروم..اره..فردا صبح ببرش ارایشگاه..دیگه بارانو فردا به تو میسپرم

—ای به چشم..وای ایلیا خیلی خوشحال شدم.بهترین انتخابو کردی

+میدونم.هستی خیلی به حلقه فکر کردم
ولی گفتم چیزی که خودش میخواد باشه خیلی بهتره
میتونی از زیر زبونش بکشی ببینی چه مدلی دوست داره؟

—اینا رو بسپر به خودم..تا یه ساعت دیگه بهت خبر میدم

+باشه منتظرم..

قطع کردم..منتظر نشستم تو ماشین تا هستی خبر بده

(باران)

تو باغ مشغول اب دادن به گل ها بودم که هستی صدام زد
رفتم تو..

—باران بشین

نشستم

_باران میگم من یکی از دوستانم میخواد ازدواج کنه دنبال حلقس

ولی طرح خاصی تو نظرش نیست

تو چیزی سراغ نداری؟ عکسی یا مدلی که خودت بدونی...

+چرا ببین..من همیشه عاشق این حلقه های تک نگین بودم..وای دیدی چه

خوشگلن

ساده ولی شیک

_چه خوب..پس من حتما بهش میگم

+باشه..خوشحال شدم.از طرف من هم بهش تبریک بگو

_حتما

بلند شد و رفت

(ایلیا)

تلفنم زنگ خورد.. هستی بود

_الو

+ایلیا دریافتم.. ببین سلیقمش حرف نداره

حلقه ی تک نگین ساده و شیک

_وای هستی عاشقتم خواهرم..

برم تا دیر نشده.. فعلا

+فعلا

رفتم تو مغازه.. زیبا ترین حلقه تک نگین رو که به چشمم خورد رو انتخاب

کردم

و خریدم

بهشون گفتم بزارنش تو یه جعبه قشنگ

حلقه رو گرفتم و رفتم سمت خونه...

تا رسیدم رفتم تو اتاقم..

کتم رو در اوردم..

که در باشدت باز شد که دیدم هستیه

+ هستی ترسیدم نمیتونی در بزنی؟؟؟

_ اه ایلیا اینا رو بیخیال.. حلقه کو؟؟

+ هیس عه داد نزن.. تو جیب کتمه

بدو بدو رفت سمت کتم.. جعبه رو برداشت
بازش کرد

_ وای ایلیا خیلی قشنگه.. خیلی

+ واقعا؟؟؟

_اره..

+ امیدوارم باران هم خوشش بیاد

_خوشش میاد..

+خب حالا هم برو بیرون..لباسامو عوض کنم خوابم میاد

_باشه

+راستی هستی...باران کو؟؟

_تو اتاقش..خوابه

+باشه برو..شبخوش

_شبخوش

(باران)

صبح ساعت ۸ بیدار شدم..رفتم پایین

ایلیا نبود..حتما رفته بود شرکت

دیدم هستی داره تند تند صبحونه میخوره..

+سلام هستی..چیزی شده؟؟چرا با عجله؟؟

_باران زود چند تا لقمه بخور باید بریم بیرون..بدو

+کجا؟

_تو آماده شو میفهمی...

+باشه..

دو لقمه خوردم..سریع آماده شدم..سوار ماشین شدیم و رفتیم...

+هستی کجا میریم؟؟

_باران انقد سوال نکن دیگه..

جلوی یه فروشگاهای بزرگ نگه داشت

—پیاذه شو...بءو

پیاذه شءیم...

—باران ی لباس شب خوشگل...هرچی که به نظرت خوب بوء و انتخاب کن..

مغازه ها رو میگشءیم...ءیگه ناامید شده بوءیم که چشمم به یه لباس شبه
صءفی رنگ خورد..

+هستی این چءوره؟؟

—خیلی قشنگه بریم تو...

رفتیم تو مغازه...لباس رو تنم کردم
از چیزی که فکر میکردمم بهءر بوء..

رنگش عالی بوء..یه لباس شب بلند که بالاش سنگ ءوزی شده بوء

—باران پوشیءی؟؟بیا بیرون بینم...

از اتاق پرو رفتم بیرون..

_والله ای باران خیلی بهت میاد..همینو میگیریم..

پول لباس رو حساب کردیم و از فروشنده تشکر کردیم و رفتیم بیرون..

یه کیف دستی کوچیک و یه کفش هم رنگ لباس خریدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم...

+خب دیگه هستی بریم خونه..

لباسم که خریدیم...گرچه نمیدونم واسه چی...

_نه هنوز کار داریم...

+دوباره؟؟چیکار؟؟

جلوی یه ارایشگاه نگه داشت

_بریم..

پیاده شدیم رفتیم داخل..

هستی: سلام خانم احمدی..

+به سلام هستی خانم..خوبی؟؟

_مرسی...خانم احمدی این باران خانم ما دست شما.

میخوام موهاشو درست کنین ارایشش هم بکنین...

+چشم خیالت راحت...

_چشمتون بی بلا...

گفتم: +اما هستی..برای چی باید این کارا رو بکنم؟؟اصلا واسه چیه؟؟

_تو بشین..گوش کن بهم

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+باشه

اول موهامو رنگ کردن..تا حالا موهامو رنگ نکرده بودم..

از رنگش خیلی خوشم اومد..قهوه ای بود به صورتم میومد...
بعد رو صورتم کار کردن..

اصلاح که تموم شد موهامو درست کردن

اول سشوار کشیدن بعد همه موهامو یه طرف جمع کردن با یه سنجاق با رنگ
لباسم سفتش کردن...

رسیدن به آخرین مرحله که ارایشم بود
یه ارایش ملایم...خط چشم نازک و ریمل

رژ گونه صورتی و بعد رژ کالباسی

تموم شد
لباسمو پوشیدم..

تو اینه به خودم نگاهی انداختم..کارشون حرف نداشت

همون موقع هستی اومد....

باران فوق العاده شدي دختر...

خانم احمدي دستتون درد نكنه

مثل هميشه عالي..._

+وظيفم بود دخترم.._

از خانم احمدي تشكر كرديم و رفتيم بيرون..._

هستي: _خب باران كارمون تموم شد...ميمونه اخريين مرحله عملياتمون..._

+عمليات؟؟منظورت چيه؟؟_

خنديد و گفت:

گفتم كه مي فهمي...

نگه داشت.._

اون ور رو بين...

+وای هستی... کافه ی همیشگی من. تو اینجا رو از کجا میشناسی؟؟؟

_میشناسم دیگه.. حالا ام پیاده شو برو که یکی اینجا منتظرته...

+کی؟

_برو ببینش...

پیاده شدم. با هستی خدافظی کردم

دره کافه رو باز کردم.. برق خاموش بود

فقط نوره شمع هایی که روشن بود باعث میشد من مسیر رو ببینم..

رفتم جلوتر..

(ایلیا)

از صبح رفتم دنبال کارا.. کل کافه رو تزیین کردم..

از جلو در تا سرمیز گل ریختم و شمع گذاشتم

یه جعبه بزرگ گرفتم..توش کلی گل رز قرمز گذاشتمو وسطش با گل رز سفید
اول اسمشو نوشتم..(B)

هستی باهام هماهنگ کرده بود..تقریبا پنج دقیقه دیگه میرسیدن..

شمع رو روشن کردم..کارم تموم شد..
کتمو صاف کردم برقارو خاموش کردم که در باز شد...

(باران)

ترسیدم...همه جا تاریک بود و نور شمع ها کم..

همینجوری داشتم میرفتم که یه موزیک لایت پخش شد...

همون موقع برقارو روشن شد و بعدش ایلیا از پشت اومد..

باورم نمیشد...اومد جلو..

+سلام

..سلام..

دستمو گرفت... تا سر میز همراهیم کرد..

وایسادم. اونم جلوم وایساد..

+ایلیا اینا...

..باران اینا همش برای توهه...

+خیلی قشنگن..

..نه به اندازه تو..

سرمو انداختم پایین.. دستشو گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا...

..باران خیلی قشنگ شدی..

+مرسی

رفت عقب..یه زانو شو گذاشت زمین و از تو جیبش یه جعبه سرمه ای مخملی
اورد بیرون....

بازش کرد..

_باران با من ازدواج میکنی؟؟؟

شوکه شدم..دستمو گذاشتم جلوی دهنم
باورم نمیشد....

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

+بله...

بلند شد..حلقه رو از جعبه در آورد..

دستمو گرفت..حلقه رو دستم کرد

بهبش نگاهی انداختم..

حلقه ی تک نگین..چیزی که همیشه دوشش داشتم..

نگاهم به حلقه بود که یهو از زمین کنده شدم..

+ایلپا بزارم زمین..

_نه

میخندیدمو منو میچرخوند...

گذاشتم زمین..

سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

_خیلی وقته منتظر این لحظتم..

چشماشو بست و سرشو نزدیک کرد..

چشمامو بستم..

با ولع می*ب*و*س*یدتم..

دستمو فرو کردم تو موهایش...

همین باعث شد حلقه دستشو دور کمرم
سفت تر کنه...

نفس کم اوردم.. هر دو مون کشیدیم عقب..

_ باران دوستت دارم.. عاشقتم..

+ منم دوستت دارم

یه جعبه بزرگ آورد.. درشو باز کرد
پر گل رز قرمز بود و وسطش با رز سفید حرف اول اسممو نوشته بود..

+ ایلیا من واقعا نمیدونم چی بگم..

_ هیچی.. همین که پیشمی کافیه.. همین که بهم امید میدیو لبخند میزنی برام
کافیه

تو پیشم باش.. من کل دنیا رو به پات میریزم..
ولنتاین مبارک...

+ مرسی..

بغلش کردم..ولی سریع اومدم بیرون

+اما من که برات کادو نگرفتم...

با انگشتش زد نوک دماغم و گفت:

_تو کادوتو دیروز دادی..بعدشم تو بهترین کادویی

بشین

نشستم سر میز..غذامونو تو اون فضای عاشقانه خوردیم و زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم..دستمو گذاشتم رو پامو مشغول تماشای بیرون شدم..

سرمو گرفتم بالا رو به آسمون..داشت بارون میومد

خدایا شکرت..مرسی که همه چی خوب پیش رفت..بازم با همه ی مشکلات

مال هم شدیم..

با حس گرمی دستی روی دستم

رومو برگردوندم سمت ایلیا...

دستمو گرفت برد سمت لیشو *ب*و*س*ه کوچیکی روش زد...

ماشین رو نگه داشت.. رسیدیم

خودش پیاده شد اومد سمت من

در رو باز کرد دستمو گرفت پیاده شدیم و باهم رفتیم تو خونه...

تا رسیدیم با اولین کسی که مواجه شدیم

هستی بود..

__به به دوتا مرغ عشق ما رو ببین

ببینم زن داداشم شدی یا نه؟ میتونم بهت بگم زن داداش؟؟

خندم گرفت

ایلیا: +سلام.. خوش اومدیم

__خب حالا.. سلام خوش اومدید.. اه بگید دیگه

+اره ابجیه خوشگلم..میتونی بگی..

بازومو گرفت و منوبه خودش چسبوند و گفت:

+باران دیگه خانم خوردمه..خود خودم..

خدا میدونه چقدر ذوق کردم با این حرفش..

برگشتم سمتش لبخندی بهش زدم

هستی: _واااای چه عاشقونه..

بشگونی ازش گرفتم..

_وا تعریفم میکنی بشکونت میگیرن..عجبا

ایلیا: +من میرم تو اتاقم..

_قهوه؟

+مثل همیشه..

_حتما

سریع رفتم بالا لباسامو عوض کردم
رفتم پایین..

قهوه رو درست کردم و رفتم بالا..

در زدم...

_بفرمایید..

رفتم تو.. قهوه رو گذاشتم رو میزش..

داشتم میرفتم که سریع برگشتم

ایلیا: _چیزی شده؟

+اتفاقی که نیوفتاده ولی در مورد یه چیزی میخواستم باهات صحبت کنم

_جانم..درمورد چی؟

نشستم رو میل

+ایلپا یادته یا خانومی روز تولدت اومده بود به فاطمه خانم کمک کنه؟

_اره..گفت از اشناهای توعه

+اره خدمتکار ما بود..توی خونه پدریم

_خب..

+به خدا فکر نکنی میخوام سوا استفاده کنما..فقط میخواسم بگم میشه اونم
بیاد تو این خونه؟؟

_باران چرا خجالت میکشی ازم چیزی بخوای؟

چرا فکر میکنی داری سواستفاده میکنی؟

هرکاری میکنم که تو خوشحال بشی

خوشحالی تو باعث خوشحالی منم میشه

همین الان میری زنگ میزنی میگی از فردا صبح بیاد اینجا

از فردا باید کارشو شروع کنه

+واقعا؟؟؟

_معلومه..

+وای ایلیا عاشقتم...

_منم همینطور

+پس تو قهوتو بخور منم میرم زنگ میزنم بعدش میخوابم..

_باشه شبخوش

+همچنین..

رفتم تو اتاقم..

شمارشو گرفتم..

شیش تا بوق خورد جواب نداد..
داشتم قطع میکردم که صداش تو گوشیم پیچید...

_الو

+سلام خدیجه خانم..تورو خدا ببخشید اصلا حواسم به ساعت نبود

_نه دخترم این چه حرفیه..جانم؟؟

+میخواستم پرسم کاری پیدا کردین؟

_والا نه دخترم دارم میگردم..ایشالا پیدا میشه..چطور؟؟

+یادتونه اومدین اینجا کمک کردید؟

_اره..خب؟

+از فردا بیاین به همین ادرس کارتونو شروع کنید..

_اما چطور ممکنه؟

+ شما بیايد من همه رو بهتون ميگم

_ باشه.. مرسی مرسی ...

+ اين چه حرفيه ... وظيفم بود.. خيلي خوشحال ميشم

_ منم

+ من برم. فردا ميبينمتون.. فعلا

_ فعلا دخترم..

تلفن رو قطع كردم.. رفتم تو تختم.. به ايليا فكر كردم..
چقدر اين پسر نازنينه..

با فكر ايليا خوابم برد..

صبح بيدار شدم كش و قوسی به بدنم دادم

خيلي ريلكس صورتمو شستم و رفتم يع دوش طولاني گرفتم و لباسمو عوض
كردم و رفتم پايين...

+سلام

ایلیا: _سلام خانومم..صبح بخیر

هستی: _اییش..دیر بیدار شده تازه نازشم میکشه..

خندیدیم که یه صدایی از پشت باعث شد برگردم..

_سلام خانم

+وای خدیجه خانم..

پریدم بغلش..

+مرسی که اومدی..

_مرسی از شما که برام کار پیدا کردید..

+این چه حرفیه..من خودمو تو اخراج شدنتون مقصر میدونستم..

بدو بدو رفتم بغل ایلیا..

+ ایلیا مرسی خیلی خوشحال شدم.. مررسی..

_ من که کاری نکردم.. حالا هم بشین صبحونتو بخور.. بدو..

+ ای به چشم..

_ اگه میدونستم با او مدن خدیجه خانم انقدر حرف گوش کن میشی میگفتم
زودتر بیان

+ خب حالا... انقد خودتو لوس نکن

_ والا.. لوس چیه..

_ راستی دخترا من امروزو تعطیل اعلام کردم

کلا پیش خودتونم

حالا چیکار کنیم؟؟

+ میگم فیلم ببینیم چگونه؟؟

_خوبه

هستی: _پس من میرم فیلم رو انتخاب کنم بزارم

+باشه منم میرم خوراکی بیارم..

ایلیا: _منم میام کمکت..

+باشه

منو ایلیا رفتیم تو آشپزخونه

داشتم پفیلا درست میکردم. ایلیا هی میومد جلوی دستم...

+عه ایلیا انقد تو دستو پام نیچ دیگه

مگه نمییینی دارم کار میکنم...

*ب*و*س*ه ای روی گونم نشوند و گفت:

_خب چیکار کنم...دوست دارم

+منم دوست دارم..حالا هم بیا بریم اگه دیر کنیم هستی پیش خودش کلی فکر میکنه

_خوب خواهر مو شناختیا..بریم

پفک و پفیلا و بقیه خوراکی ها رو برداشتیمو رفتیم

هستی یه فیلم خوب انتخاب میکردی

_فیلمش خوبه..بیاین

نشستیم رو مبل...فیلم شروع شد

شروع کردیم به خوردن..

تقریبا وسطای فیلم بود که شکوفه اومد

_باران خانم ببخشید..یه اقایی اومدن جلوی در با شما کار دارن

تعجب کردم..

+با من؟

__بله

+کیه؟

__نمیدونم..گفتن اشنان و کار مهمی دارن

+باشه کجاس؟؟

__تو اون یکی سالن..براشون قهوه بردیم تا شما بیاین

+اوو مدم

داشتم میرفتم که ایلیا گفت:

__باران وایسا منم باهات پیام

+نمیخواه زود برمیگردم

__باشه

رفتم تو سالن..باورم نمیشد

تا دیدمش قلبم تیر کشید..

این..این...برادر من بود.....

چقد عوض شده..

تا منو دید بلند شد...

گفتم+تو اینجا چیکار میکنی؟؟اینجا رو چجوری پیدا کردی؟؟

_باران خواهرم..دلم خیلی واست تنگ شده بود

پوزخندی زدم..

+هه عجب..جالبه..

_باران من اوادم ببرمت..

من دیگه اینجا

+عهههه! اون موقع که مامان رفت کجا بودی؟؟

اون موقع که بابا دست یه زن دیگه رو گرفت و آورد تو خونه کجا بودی؟؟؟

اون موقع که زد تو گوشم..تو گوش تک دخترش..اون موقع که از خونه

انداختم بیرون

اون موقع که حتی یه جای خواب نداشتم

و در به در دنبال کار بودم

اون موقع که مجبور شدم خدمتکار این خونه شم کجا بودی؟؟؟؟؟

دادی زدم که سکوت کل خونه رو بهم زد

کجاااااااا بودی؟؟؟

ارمان:-باران

همون موقع ایلیا و هستی و خدیجه خانم اومدن...

ایلیا:-باران چیشده؟؟؟

بدون توجه به ایلیا برگشتم سمت ارمان..

+ باران چی هان؟ الان اومدی اینجا که چی بشه؟؟؟

که بگی دلت برام تنگ شده؟؟

ز حمت کشیدی

اون موقع که بهت احتیاج داشتم ولم کردی تنهام گذاشتی و رفتی

من همون موقع که از خونه اومدم بیرون

دورتونو خط کشیدم..

همون موقع برای من مردین

هم تو هم بابا.. این چند وقت نداشتمتون از این به بعد هم نخواهم داشت..

به ایلیا و هستی و خدیجه خانم اشاره کردم و گفتم:

+ زندگیه من اینان.. خانوادم اینان.. همین

_ باران بهت حق میدم.. خودخواه بودم اما فهمیدم چه اشتباهی کردم

اگه من احمق میموندم این اتفاقا برای تو نمیوفتاد

اگه..

دستمور بردم بالا..

+ بسه دیگه نميخوام بشنوم...

برگشتم برم که گفت:

_ باران بابا مريضه.. حالش خوب ميشه اما خودش باور نداره.. نميزاره عملش

کنن

ميخواه ببينت... بهم گفت ازت خواهش کنم..

باران تو رو خدا.. اگه نيای اونم از دست ميديم..

ميان رفته.. تمام وسايل کارخونه بابا رو فروخته و همه ي پولای بابا رو برداشته

رفته خارج

تنها چیزی که داره اون خونست و يه کارخونه خالی...

باهام بيا

برگشتم سمتش..

+ ميدونی چيه؟ اون داره تقاص کارایی رو پس ميده که با من کرده

اونم تو گذشته

انقد بيرحم نيستم که نفرينش کنم يا هرچيزه ديگه ای

ایشالا شفا پیدا میکنه
توهم برو..نذار بیشتر از این از چشمم بیوفتی

رومو برگردوندم و رفتم بالا..

(آرمان)

تقریبا یه ماه بود که برگشته بودم
از همون موقع درگیر کارای بابا بودم

بعد از رفتنم به کانادا تقریبا بعد دوماه با دختری آشنا شدم
که اسمش آوا بود

ایرانی بود و تو کانادا زندگی میکرد.. باهم ازدواج کردیم و الانم با آوا اومدم
ایران

بابا قلبش مریض بود و دکتر گفتن باید قلبش عمل بشه و یه قلب دیگه بهش
پیوند بزنن

قبول نمیکرد عمل بشه.. بجز اینکه باران رو ببینه

خودمم خیلی دلتنگش بودم

بعد این همه مدت میدونستم برخوردش باهام چجوریه..

آدرسشو بزور از دوستاش گرفتم و رفتم خونه ای که توش کار میکرد..

از خودم متنفر بودم که این کارو باهاش کردم..

احساس *گ*ن*ا*ه* میکردم..

بالاخره دیدمش.. چقدر بزرگ و خانم شده بود..

فقط دلم میخواست بغلش کنم و عطرشو بو کنم..

انتظار رفتار خوبی ازش نداشتم اما خیلی بدتر رفتار کرد...

بههم گفت شما رو برای همیشه از ذهنم بیرون کردم.. به پسر و دختری که

پشتش بودن اشاره کرد و گفت

اینا خانوادمن...

نمیدونم کی بودن.. تو دلم گفتم اگه مریضی بابا رو بهش بگم دلش به رحم

میاد

اما فقط گفت ایشالا شفا پیدا میکنه..

دیگه نمیشناختمش.. اون باران شیطون و احساسی دیگه نبود...

تو چشماتش پر نفرت و خشم بود..

رفت بالا

همون پسر اومد طرفم...

_ شما کی هستین؟

من تا حالا باران رو اینجوری ندیده بودم

+ من برادرشم... آرمان..

_ همون برادری که ترکش کرده بود؟

+ پس همه چیو میدونی..

_ نه من فقط همينو ميدونم

+ تو كي هستي؟

_ من ايليام..كسي كه قراره با باران ازدواج كنه..

اينم خواهرم هستي

+ چيي؟؟؟ازدواج؟؟

_اره

+اما اون بدون اجازه...

_بله ميدونم..اما اون دوست نداشت راجبش حرف بزنه...منم اصرار نكردم تا

امروز...

نميدونم چي بينتون گذشته و تا خود باران هم نخواهد بگه ازش نميپرسم..

ولي فهميدم حال پدرتون بده...

من سعي ميكنم باران رو راضي كنم..

فكر كنم بتونم راضيش كنم بيايد بيمارستان...

_واقعا؟؟

+اره...

_باشه پس من میرم پیش بابا

+ادرس بیمارستان رو بنویسید بدید خواهرم...من میرم پیش باران

_مراقبش باش..

+خیالت راحت..

_خدافظ

+خدافظ

(ایلیا)

با هستی مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدیم..

اما همه ی حواسم پیش باران بود... که یه دفعه صدای دادشو شنیدم..

با دو خودمونو رسوندیم تو سالن که دیدیم یه پسره پیشش وایساده بود و باران داد میزد..

بعدش رفت تو اتاق.. فهمیدم اسمش ارمانه..
رفتم پیشش گفت داداشه بارانه و حال باباش بده..

تصمیم گرفتم با باران حرف بزنم..
هیچوقت انقد عصبی ندیده بودمش..

کل وجودشو خشم گرفته بود..
رفتم سمت اتاقش..

در زدم ولی درو باز نکرد... رفتم تو دیدم رو تخت خوابیده و پشتش به منه..

نشستم رو تخت..

+ باران...

دستمود بردم سمت موهاش..نوازششون کردم..

+بارانم...نمیخوای باهام حرف بزنی؟؟

شونه هاش میلرزید...

+باران داری گریه میکنی؟؟

برگشت...اومد بغلم...

+هیس..باران..میدونی دوست ندارم اشکاتو ببینم...گریه نکن..

_ایلیا من ادم بی رحمی نیستم اما عذاب کشیدم..داغون شدم...
تو نمیدونی..

+باشه..من اینجام..قول میدم دیگه نزارم عذاب بکشی..

..اما باران اون پدرته..

سریع از بغلم اومد بیرون..

_ايليا نميخوام راجبش حرف بزنم..

+باشه ميدونم..هر جور خودت ميخواي..

اما پدرته هر كاري هم كرده ناخواسته بود

پدر مادر هيچوقت بده بچشونو نميخوان...

فقط به اين فكر كن كه خدائي نكرده براش اتفاقي بيوفته تو ميتوني خودتو

بيخشي؟

يعني اصلا عذاب وجدان نميگيري كه نرفتي پيشش ببينيش حتي براي چند

دقيقه؟؟

من خوب ميشناسمت..صد در صد عذاب وجدان ميگيري

فقط يكم فكر كن...بين اگه ميتوني با اين موضوع كنار بياي باشه نميخواه

بري..

باران فكر كن..به خاطر من..بعدشم اگه اون اتفاق نميوفتاد ما باهم اشنا

نميشديم

پس بين...چيز خوبي هم توش داشت..

اونم اشنائي ما بوده..

به همه چیز فکر کن..

باشه..

+من میرم..منتظر چیزای خوبم

رفتم بیرون

هستی: _چیشد؟؟

+هیچی..حالش خوب نیست.داشت گریه میکرد..

_یعنی چی شده؟

+نمیدونم.اما منتظرم یه روزی خودش بهم بگه..

_ایشالا مشکلی پیش نمیاد..

+ایشالا

(باران)

ایلیا راست میگفت..

ازشون ناراحت بودم..

نفرت داشتم اما اون همه اتفاق اخرش باعث به هم رسیدن ما بود

بعدش من که نمیخوام کاری کنم..فقط میرم منو ببینه تا بزاره عملش

کنن..همین

پس قرار نیست اتفاقی بیوفته..

تازه ایلیا هم باهامه

پس تنها نیستم...

من میرم..

رفتم بیرون...

+ایلیا

—جانم

+منوبير بيمارستان

—چی؟؟؟واقعا؟؟؟

+اره

—عالیه..اماده شو

+باشه..

سريع اماده شدم..ايليا جلوی در منتظرم بود..

رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

پیاده شدیم..ايليا دستمو گرفت

—باران واقعا تصمیمتو گرفتی؟؟

+ ایلیا من نگفتم بخشیدمشون... فقط دارم میرم منو ببینه که هزاره عملش کنن
همین..

— باشه.. بریم..

از پذیرش شماره اتاقشو پرسید.. رفتیم داخل
قدمام نامیزون و نا هماهنگ بود

بالاخره پیدا کردیم...
دستمو گذاشتم رو دستگیره.. چند ثانیه صبر کردم..
نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم..

رفتم تو...
بابا خوابیده بود..

رفتم سمتش.. چقد افتاده شده.. اصلا نمیشناختمش.. صورتشو و دستاش چین
و چروک داشت...
موهای سفید شده بود..

لاغر لاغر... یه قطره اشک داشت از چشمم میچکید که سریع جلوشو گرفتم..

نشستم رو صندلی. ایلیا هم یه گوشه دست به سینه ایستاد. زل زدم به بابا
تقریباً پنج دقیقه نشسته بودم که در باز شد.. ارمان با یه دختره اومدن تو

ارمان تعجب کرده بود..

_با.. باران؟؟؟!!!

+اومدم منو ببینه ببینم مشکلتون حل میشه بعد اگه اتفاقی افتاد نندازید گردن
من بگید اگه میومدی زنده میموند..

همون موقع قلبم تیر کشید..

معلومه که مرگ پدرمو نمیخواستم

تو دلم خدائکنه ای گفتم..

_باران معلوم هست چی میگی؟؟؟

زبونتو گاز بگیر

بابا بیدار شد...

_دخترم

برگشتم..

_بارانم بالاخره اومدی...

بابا فدات شه کجا بودی؟؟

دلَم برات یه ذره شده بود..

+بله اومدم..

_باران منو ببخش. بد کردم باهات میدونم

بخدا خودمم پشیمونم..

+پشیمونی شما چیزایی که از دست دادم رو برنمیگردونه..فقط باعث بیشتر

شدن نفرتم میشه..

بزور نفس میکشید..

_باران اینجوری نگو. من دوست دارم تو هنوزم دختری

+هه..ولی قبلا اون موقع که منو از خونه انداختی بیرون یه چیز دیگه میگفتی

_اون موقع نمیدونستم که مینا چه پاپوشی برات درست کرده..اون موقع مینا رو
نمیشناختم

+حرف من که دخترت بودم باور نکردی
اینما مهم نیست..اوادم که بزاری عملت کنن

_اما

داد زدم

+بابا اما نداره..اها یادم رفته بود من دیگه بچه شما نیستم..

شروع کرد به سرفه کردن..دستاشو گذاشت رو قلبش

ایلیا بدو بدو رفت دکتر رو صدا کرد
معاینش کردن..گفتن سریع باید بره اتاق عمل...

بردنش اتاق عمل..ارمان و اون دختری که حالا فهمیدم زنشه
نگران پشت در اتاق عمل راه میرفتن...

ایلیا رو صندلی نشسته بود و پاشو عصبی تگون میداد..

منم یه گوشه دست به سینه وایستادم..

عملش خیلی طول کشید..

بعد از تقریباً سه ساعت دکتر اومد بیرون

همه هجوم بردن سمتش.

من سره جام وایسادم...

آرمان: _چیشد آقای دکتر؟؟ حالش خوبه نه؟

عملش چه طور بود؟

+ما هر کار از دستمون بر میومد براش انجام دادیم ولی متأسفانه ایشون رفتن

تو کما

عصبی رفتم سمت دکتر.. یقشو گرفتم

+یعنی چی رفته تو کما؟؟ مگه تو دکتر نیستی؟؟؟

پس چطور نتونستی یه عملو به سرانجام برسونی؟؟؟

فقط بلدین پول بگیرین وگرنه هیچ غلطی نمیتونین بکنین

ایلیا و آرمان او مدن سمتم و منو از دکتر جدا کردن

انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید گرفتم سمتش

+ببین دعا کن حالش خوبه شه وگرنه این بیمارستانو رو سرت خراب میکنم
فهمیدی؟؟؟

داد زدم

+|||||اه شماها هم ولم کنین

کیفمو برداشتم و رفتم

ایلیا: _باران کجا؟؟ وایسا منم پیام

برگشتم...

+هیچکس..هیچکس دنبالم نیاد

_خب کجا میری؟؟؟

+قبرستون

قدمامو تند تر کردم و رفتم بیرون

فضای بیمارستان داشت حالمو بد میکرد..

نفس عمیقی کشیدمو یه تاکسی گرفتم

بهش گفتم میرم بهشت زهرا....

سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و چشمامو بستم..

_خانم رسیدیم..

+ممنون

پولشو حساب کردم و پیاده شدم

از گل فروشی یه دسته گل رز گرفتم رفتم سر قبر مامان...

نشستم رو زمین..دونه دونه گل ها رو برمیداشتمو پریپر میکردم

و باهاش حرف میزدم...

مامان... مامانم.. دلم خیلی گرفته.. کاش اینجا بودی
کاش بودیو بغلم میکردی. سرمو میذاشتم روشونت
موهامو نوازش میکردی و بعد بهم امید میدادی

میگفتی همه چی درست میشه....

بابا تو کماس..

آرمان زن گرفته.. مامان پسرت زن گرفته.. آوا

دختر خوبیه.. مهربون و باادب.. منم دیگه نامزد دارم.. ایلیا..

خیلی پسر خوبیه.. خیلی دوستش دارم

اون منو راضی کرد برم بیمارستان.. برم بابا رو ببینم..

اما چه فایده.. دیر رفتم.. شاید من باعث شدم حالش بد شه...

مامان تو هم براش دعا میکنی؟

دعا کن حالش خوب شه. اصلا قول میدم اگه حالش خوب شه ببخشمشون...

هم بابا حمیدو هم آرمانو...

من یه بار با مرگت شکستم... داغون شدم
دیگه تحمل مرگ بابا رو ندارم....

خدا خودت کمک کن... مراقبمون باش
مثل همیشه...

(آرمان)

باران حالش بد بود.. میدونستم ته دلش اصلا راضی به مرگ بابا نیست

منم حالم بد شد وقتی فهمیدم بابا رفته کما...
باران رفت.. ایلیا خواست بره دنبالش که نداشتمو آوا رو سپردم بهش و

خودم رفتم دنبال باران...
رفت بهشت زهرا

نشست سر قبر مامان و شروع کرد به حرف زدن باهاش...

الهی قربون دل کوچیک برم.. بلند شد مانتوشو تکون داد و برگشت که منو دید

چشماس به خاطر گریه قرمز شده بود

آغوشمو برایش باز کردم

بدو بدو اومد تو بغلم...

سفت گرفتمش..گریش شدت گرفت

+باران..الهی آرمان فدات شه..گریه نکن

بابا حالش خوب میشه

مخصوصا الان که تو حاضر شدی

ببخشیش...

من بهت قول میدم..ما دوباره یه خانواده میشیم..

فقط با دو عضو جدید..آوا و ایلیا..

از بغلم اومد بیرون..

—یعنی تو با ازدواج منو ایلیا موافقی؟؟؟

+ معلومه.. چرا بايد مخالف باشم.. خيلي پسر خوبيه

مرد و با غيرت

البته رو توهم خيلي حساس

من كه ازش خوشم اومد تو هم كه گفتي دو سش داري اونم دو ست داره پس

چرا كه نه

حالا هم خودتو جمع و جور كن بريم بيمارستان

_باشه

+ باران تو برو سوار ماشين شو من برم يه فاتحه بخونم و بيام

_باشه زود بيا

نشستم رو زانوها.. يه فاتحه فرستادم و بلند شدم رفتم سمت ماشين

نشستم

_ارمان چچجوري با آواشنا شدي؟

+ تو يه شركت باهم كار ميكرديم.. بعد يه مدت فهميدم بهش علاقه مند

شدم.. وقتي باهاش حرف زدم و موضوع رو درميون گذاشتم فهميدم اونم نسبت

به من بي ميل نيست

با خانوادش صحبت کردیمو بعد یه عروسی کوچیک گرفتیم

__خوبه

+تو چی؟

__من چی؟

+تو مشکلی با ایلیا نداری؟

__نه

+خانوادش؟

__خانوادشو از دست داده و فقط یه خواهر داره که دیدیش..هستی

البته یه دایه هم داره که تو خونه

از نظر کاری یه شرکت مد لباس داره

+چه خوب..راستی اون روز که اومدم خونه خدیجه خانمم دیدم

_اره بعد از اینکه با ایلیا نامزد کردم بهش گفتم خدیجه خانمم بیارن تو خونه

اونم قبول کرد

مینا اونو به خاطر من اخراج کرد

خودمو موصف میدونستم.. به نظرم باید براش یه کاری میکردم

+باران خیلی خانم وفهمیده تر شدی

خوشحالم که میخوای باکسی ازدواج کنی که دوشش داری

_منم

رسیدیم بیمارستان...

رفتیم داخل

رفتیم سمت CCU

شلوغ بود.. ایلیا و آوا وایساده بودن

پشت شیشه..

با ترس و نگرانی به آرمان نگاه کردم..

قدمامو تند کردم و رفتم پشت شیشه..

+ایلیا چیشده؟؟

_نگران نباش عزیزم..انگشتشو تکون داد..

+چی؟؟؟

_اره

آرمان اومد..

دکتر اومد بیرون

+دکتر چیشد؟؟

_خداروشکر.بهتون تبریک میگم.حالشون خوبه..بهوش اومده..

+واقعا؟؟؟

__بله..مبارکه..

+مرسییی

میتونیم بریم پیشش؟؟

__بله..میتونید

+ممنون

داشتم میرفتم داخل که ایلیا با تعجب گفت:

__باران مطمئنی؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

+اره عزیزم..بریم

همه رفتیم داخل..بابا با دیدنم لبخند بی جونی زد

منم با لبخند رفتم طرفش

دستشو گرفتم..

+بابا تموم شد..تموم مشکلاتمون تموم شد..هر ادمی نیاز به یه فرصت دوباره
داره

من به مامان قول دادم حالت خوب شد ببخشت
حالا هم به قولم عمل کردم..بابا بخشید مت..بخشید مت چون فهمیدم
پشیمونی
شاید کلی عذاب کشیدم ولی اخرش به خوشبختی رسیدم و خوشبختی من
ایلیاس

همین که باهاش آشنا شدم باعث شد تموم مشکلاتم رو فراموش کنم

همه ی بی معرفتی ها رو..

همه ی بدی ها رو..

بفهمم تو دنیا چیزای خوبی هم هست..

_باران مرسی دخترم..پشیمونت نمیکنم

همه خوشحال بودن

در حال حرف زدن بودیم که با دیدنشون شوکه شدم

او مدن طرفم...گفتم:

+آیدا...دنیا..

پريدن بغلم..گريشون شدت گرفت..

+عه گريه نکنين..

آیدا: _باران تورو خدا مارو ببخش

ما خودمون با دستای خودمون فرستادیمت تو اون خونه بدون اینکه بدونیم چه

اتفاقی قراره برات بیوفته

+چی میگید شماها؟؟من خیلی هم خوشبختم

نامزد کردم

دنیا: _چییی؟؟؟

+اره..با صاحب همون خونه..

+ببین..

و با دستم ایلیا رو نشون دادم..

_با..باران...این...همون پسرست که تو کافه...

+اره..اتفاقی بود..واستون تعریف میکنم

_وای باران خیلی خوشحال شدم

+مرسی

_حالا ما رو میبخشی؟؟

+معلومه.امروز روز بخششه

مگه میتونم بهترین دوستامو نبخشم..

_تو هنوزم ما رو بهترین دوستات میدونی حتی با اینکه نمیدونی چرا تو این

مدت حتی یک بار هم نیومدیم پشت

+مطمئنم به مانعی جلوتون بوده كه پيشم نيومدين

دوباره بغلم كردن

ـ باران خيلي خوبي

+مرسي

خب ديگه خودتونو لوس نكنيد جمع كنيد اينارو

ـ اوه چشم

دكتر گفت بابا بعد يه هفته مرخص ميشه

يك هفته بعد

بابا امروز مرخص ميشه

ايليا و آرمان وسايلاشو آوردن و كمكش كردن لباساشو بپوشه

برگه ترخيصشو گرفتيمو سوار ماشين شديم

آرمان و آوا تو ماشين خودشون

ماههم تو ماشین ایلیا...

ایلیا حرکت کرد...جلوی خونه نگه داشت...

بابا: _اینجا کجاس؟

تا او مدم حرفی بزnm ایلیا گفت:

+خونه ی منو باران

تصمیم گرفتیم فعلا اینجا با ما بمونین

تا خونه ی خودتونو رو به راه کنیم

_اما..

+عه بابا اما نداره..باید بمونین

_باشه

پیاده شدیم..

ارمان اینا هم رسیدن..

رفتیم توخونه...

خدیده خانم در رو باز کرد..

فاطمه خانم هم اومد.

ارمان و اوا و بابا رو بهشون معرفی کردم

رو به بابا گفتم:

+بابا خوبی یا میخوای استراحت کنی؟

میخوای ببرمت تو اتاق؟

_نه دخترم خوبم..

+باشه..

خدیده خانم میشه چند تا قهوه برامون بیاری؟

_معلومه خانم..چشم

ایلیا: +خدیده خانم هستی کجاس؟؟

_والله اقا رفتن بیرون..خیلی وقته

فکر کنم کم کم برسن

+باشه مرسی

نشستیم رو صندلی..نشستم بغل اوا

+آوا بریم تو اتاقم یکم حرف بزنیم؟

_البته

تا اتاق همراهیش کردم و درو باز کردم

+بشین

_مرسی

+آوا تو چی میدونی از زندگی ما؟

— همه چیو میدونم..

+ همه چی؟

—اره. اینکه ارمان ولتون کرد و رفت.. و خیلی چیزای دیگه

+ اها..

— باران، ارمان همیشه سر این موضوع ناراحت بود و به خودش لعنت میفرستاد

خیلی خوشحالم که بخشیدیشون..

ممنون

+ منم.. تو خیلی خوبی.. برادرم واقعا خوشبخته و انتخابش عالیه

— مرسی

رفتیم پایین آیدا و دنیا و هستی اومده بودن

— سلام بالاخره اومدید

—سلام اره ديگه

خديجه خانوم اومد

—خانوم ناهار آمادست ميزو چيديم

—باشه الان ميايم

رو به جمع گفتم:

— بفرماييد سر ميز

غذاي خوشمزه ي فاطمه خانوم و خديجه خانوم با شوخي و خنده خورده شد.

غذا كه خورده شد هر كس مشغول صحبت با اون يكي شد كه صداي ايليا باعث شد همه توجهها به سمتش برگرده

ایلیا:

_اول اینکه خیلی خوش حالم که همه دور هم جمعیم و باران خوش حاله دوم
اینکه میخواستم حالا که همه هستیم تاریخ ازدواج رو مشخص کنیم

من_اما.....

بابا_دخترم اما و اگر نداره ایلیا راست میگه در کار خیر جای هیچ استخاره ای
نیس، پسر من خودت چه روزی مد نظرته؟

ایلیا_هر روزی که شما بگید

بابا_یک ماه دیگه چطوره

ایلیا_عالی

بابا_خدا رو شکر

وای باورم نمیشد قرار بود یه ماه دیگه عروس بشم

بچه ها یکم دیگه نشستن و بعد رفتن گفتن فردا میان دنبالم

قرار شد از فردا خرید وسایلو شروع کنیم

یه اتاق و به ارمان و آوا اختصاص دادیم و یه اتاقم به بابا .

هستی رفت تو اتاق خودش منم داشتم میرفتم که ایلینا گفت:

_آواو کجا با این عجله

_میرم بخوابم دیگه

— اینو که میدونم کجا میخوای بخوابی

— وا خب تو اتاقم دیگه

— نه شما دیگه از این به بعد میای تو اتاق من میخوابی تو اتاقمون

— چی؟ ایلیا بی خیال نصفه شبی شوخیت گرفته برو بخواب شب خوش

اینو گفتمو برگ شتم دا شتم میرفتم که یهو از زمین کنده شدم ایلیا منو انداخت
رو کولش

— عه ایلیا بزارم زمین الان بقیه بیدار میشن

— اگه نمیخوای بیدارشن پس حرف نزن میدونی که زمین نمیزارم

مجبور شدم سکوت کنم

رفت تو اتاقش درو بست منو گذاشت رو تخت و گفت:

_حالا میخوابی اینجا یا نه؟

_اممممم نه برو اونور تا کسی نیومده

شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش همزمان با باز کردن هر دکمه یه قدم جلو میومد

من_ای..ایلیا چیکار میخوای بکنی؟

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

_میمونی یا نه

با ترس گفتم :

__آ..آره

رفت عقب و گفت:

__افرین بینم تو ترسیدی؟ نکنه فک کردی میخوام بلایی سرت بیارم

سرم و انداختم پایین

__باران نگام کن تو همچین فکری کردی؟

__ایلیا ببخشید دست خودم نبود یه آن وقتی اونجوری دیدمت ترسیدم

گریم گرفت بغلم کرد سرم و گذاشت رو سینه‌ش مشغول نوازش موهام شد و گفت:

—گریه نکن تورو خدا گریه نکن

از آغوشش بیرون اومدم صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

—لعنت به من لعنت به من که اینجوری اذیت میکنم به خدا همش شوخی بود
بارانم گریه نکن به خاطر من

اشکامو پاک کردم

—باشه اشکال نداره تقصیر خودم بود

—بارانم بهم اعتماد کن من کاری باهات ندارم قسم میخورم

ـمیدونم مگه میشه عشقم بخواد بهم آسیب بزنه
الانم بریم بخواییم ما دیگه قراره باهم ازدواج کنیم پس اشکالی نداره

ـمطمئنی؟

ـمعلومه

پیرهنشو درآورد و او مد رو تخت منو برگردوند طرف خودش اینقدر موهامو
نوازش کرد که خوابم برد

صبح که بیدار شدم با اولین کسی که رو به رو شدم ایلیا بود خمیازه ای کشیدم
و گفتم:

ـایلیا چه زود بیدار شدی

ـصبحت بخیر خانوم قشنگم

ـصبح توام بخیر

—من نخوایده بودم

—یعنی چی چرا

—چون نمیخواستم حتی یه لحظه ام از دیدنت رو دریغ کنم تا صبح به زیبا
ترین دلیل زندگیم نگاه کردم اینکه اگه نبودی چی میشد حتی فکر کردن بهش
منو میکشه هیچ وقت تنهام نزار باران قول میدی؟

غرق در عشق شدم غرق در عشق مردی که تمام وجودم بود

—قول میدم

پیشونیمو*ب*و*س*ید

—لباساتو عوض کن بیا پایین یکم دیگه بچه ها میان دنبالت

یه ماه دیگه عروس خودم میشی

لبخندی از سر شادی بهش زدم سرمو تکون دادم رفت بیرون

از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم..

یه مانتوی گلبهی با شلوار لی و شال مشکی سرم کردم..

آرایش ملایمی کردم و رفتم پایین

همه بیدار شده بودن..داشتن صبحانه میخوردن..

+سلام

_سلام..صبحت بخیر

+صبح همگی بخیر

نشستم سر میز..داشتم صبحونمو میخوردم که زنگوزدن

آیدا و دنیا بودن..

+سلام

_سلام باران..بدو..

+بابا کجا؟چه عجله ایه..بزارید صبحونمو بخورم

هستی:_وا باران..چقد میخوری!!؟

پاشو دیر شد

+اول اینکه من چیزی نخوردم..

دوم اینکه عجله ای نداریم..مغازه ها هم فرار نمیکنن..

ایلیا:_بسه دیگه..خانومم راست میگه.

بزارید بخوره جون بگیره که میخواید بگردونیدش زود خسته نشه

هستی:_عههه!!!!..حالا منو ضایع میکنی؟؟

هنوز هیچی نشده زن ذلیل شدی

باشه اقا داداش

باران خانم شما صبحوتونو بخورید هر وقت تموم شد اعلام کنید بریم..

زبونمو براشون دراز کردم و گفتم:

+حتما

تقریبا نیم ساعت صبحونه خوردنم طول کشید
ما بینش به بچه ها که با خشم نگام میکردن ذل میزد

واقعا قیافه هاشون خنده دار شده بود..

از سر میز بلند شدم..

+خب..تموم شد..میتونیم بریم

_چه عجب...!!!!بفرمایید اولیا حضرت

+ممنون

همه خندشون گرفت

به ترتیب همه رو *ب*و*س*یدم

رسیدم به ایلیا... نگاه پر عشقی بهش کردم
و گونشو *ب* و *س* یدم..

+خدافظ همگی

_باران مراقب باشیدا

+خیالت راحت..فعلا

رفتیم بیرون..

(آرمان)

خوشحال بودم
خوشحال بودم از اینکه خواهرم خوشبخته..
از اینکه میخنده..
از اینکه از ایلیا راضیه..

گاهی وقتا باید بفهمی زندگی با مشکلاتش روزای خوبم داره

کسیایی که باعث میشن خوشحال باشی
پیشتن و تنهات نمیزارن..

گاهی وقتا باید بفهمی با تموم مشکلات باید قوی باشی..

رو پای خودت وایسی..من این چیزا رو از باران یاد گرفتم..

خواهری که با اینکه کوچیکتر از من بود
اینا رو بهم یاد داد..

مستقل شد بدون اینکه حتی یه ذره از زندگیش ناامید شه..
و حالا جوابشو گرفت...

با صدای ایلیا از فکر بیرون اومدم..

_اگه میشه میخوام باهاتون صحبت کنم
با هر دوتون..

بابا: _البته..

—بریم تو اتاق کارم..

+حتما..

با بابا رفتیم تو اتاق ایلیا..

—بفرمایید..

نشستیم رو مبل..

—من میخواستم راجب کارخونه باهاتون صحبت کنم

+راجب کدوم کارخونه؟

اونجا که دیگه اسمش کارخونه نیست

هیچی توش نداره

—میدونم..اتفاقا راجب همونه

ارمان که کار نمیکنه

وضع شما هم که معلومه

میخواید کار کنید یا نه؟؟

+معلومه پسر..

_خب من بهتون کمک میکنم وسایل کارخونه رو بخرید و کارتونو دوباره شروع کنید

+اما اینطوری که نمیشه

_میشه..در اصل ما یه شریک به حساب میایم
سرمایه از من کار از شما

+وای اینجوری که عالیه..مطمئن باش پولتو برمیگردونیم

_این مهم نیست..من میگم وسایلو بخرن و فردا بیارن کارخونه

گفتم:

+ایلیا واقعا زحمت کشیدی..

– این چه حرفیه.. ما دیگه به خانواده ایم

پس تشکر لازم نیست

(باران)

این یه ماه با هرسختی بود گذشت..

باورم نمیشه فردا عروسیمه.. خیلی خوشحالم..

آوا باردار بود و این به خوشحالیم اضافه میکرد..

یعنی میرسه روزی که من بچه خودمو بغل کنم؟؟

بابا اینا خونه ی خودشون بودن

ایلیا هم عین همیشه مهربون بود

همه چی خوب بود..

قرار بود شب بریم بیرون و من داشتم آماده میشدم..

یکی در زد

+بله؟

در باز شد و قامت ایلیا نمایان شد

_عشقم نمیای؟ دیر شد!!

+او مدم

شالمو درست کردم و رفتم سمت ایلیا

دستشو گرفتم

رفتیم کافه همیشگی..

جایی که همه ی خاطرات خوبم اونجا رقم خورد..

اولین دیدار منو ایلیا تا همین الان..

رسیدیم

درو باز کرد..

پیاذه شدم.. رفتیم تو کافه
تا رسیدیم هستی که زودتر از ما رسیده بود گفت:

__ به چه عجب.. بالاخره او مدن.. بابا کجا بودید شماها؟؟؟

+سلام.. ببخشید تقصیر من شد
اماده شدنم طول کشید..

نشستیم سر میز

همه بودن..
رو به آوا گفتم:

+برادر زاده ی من چگونه؟؟؟

__ خوب.. منتظریم بینیم دختره یا پسر

+هرچی که هست ایشالا سالم و سلامت باشه

_ایشالا

یه جشن مختصر گرفتیم

یه کیک کوچولو

فقط برای ابراز خوشحالیمون..

+ایلیا بریم؟

_باشه

هستی: _عه کجا؟؟ زوده..

+فردا وقت ارایشگاه دارم.. باید زود بیدارشم

حداقل شب زود بخوابم

_اووف باشه.. مواظب خودتون باشین.. فعلا

رفتیم خونه.. هستی هم یکم دیر تر اومد

تقریبا همه کارا رو کرده بودیم

ساقدوشای من آیدا و دنیا و آوا و هستی بودن و
ساقدوشای ایلیا حامد و آرمان و دوتا از دوستای دیگش

ساعت ده بود که خوابیدم
صبح زود بیدار شدم

استرس داشتم..باهستی سریع آماده شدیم

ایلیا رسوندمون آرایشگاه..
بیچه ها هم اونجا بودن

+سلام

_سلام..خانم راد؟

+بله

_بفرمایید کارتونو شروع کنم

از موهام شروع کردن

کل موهامو پشت جمع کردن و تیکه ای از موهامو بافتن و دور موهای جمع
شدم قرار دادن بعد از اینکه کار تموم شد
یه تاج ساده خوشگل هم رو موهام گذاشتن..

بعد از موهام آرایشمو شروع کردن

یه آرایش ساده در عین حال قشنگ..

یه خط چشم نازک و ریمل..

یه سایه ی کالباسی..

رژگونه ی صورتی و رژ قرمز پرنگ..

آرایشم که تموم شد ناخونامو کار کردن..

تقریبا کارا تموم شده بود

ساعت ۳ بود..

لباس عروسیمو پوشیدم

خیلی ناز شده بودم.. عاشق لباس عروسم بودم

یه دکلته که تا کمر سنگ دوزی شده بود و بعد پف دار میشد

و دنباله بلندی داشت

تورو روی سرم درست کردم
همون موقع آیدا و دنیا و هستی و آوا اومدن..

آوا!_وای باران چقد ناز شدی

+مرسی

دنیا:_راست میگه والله

+شماها هم خیلی ناز شدین..

چهار تا شون لبای بلندی پوشیده بودن که کمرش سنگ دوزی شده بود و
وسط کمرش یه پایون صورتی داشت و بقیشم تا پایین صورتی بود. موهاشون
لخت درست کرده بودن و

یه تل پر گل به رنگ لباسشونم روی سرشون گذاشته بودن..

_چه ساقدوشای جیگری..

_عروس خانم اقا داماد او مدن..

+مرسی

الان میام

_بدو برو که امروز روز شماس..

+وای خیلی استرس دارم

_استرس نداره که.

برو

+باشه

تو رو انداختم رو سرم و رفتم بیرون

(ایلیا)

دختر رو که رسوندم رفتم گل فروشی

یه دسته گل پر از گلای رز سفید سفارش دادم

ماشینو گذاشتم اونجا و گفتم روشو با گل رز قرمز تزئین کنن

میدونستم باران عاشق گل رزه

خودمم رفتم ارایشگاه.. کارم که تموم شد بچه ها اومدن دنبالم

منو جلوی گل فروشی پیاده کردن و گفتن میرن دنبال دخترا

فیلمبردار همش میگفت اینکارو کن

اونکارو کن..

سوار ماشین شدم و راه افتادم

سمت ارایشگاه

پیاده شدم و دست گل و برداشتم

رفتم جلوی در ارایشگاه

زنگوزدم و گفتم اومدم دنبال باران راد

به ماشین تکیه دادم که در باز شد

اومد طرفم

فیلمبردار از هر لحظه فیلم میگرفت..

تورو زدم کنار.. سرشو گرفت بالا

با دیدنش خشکم زد..

صد برابر خوشگلتتر شده بود..

دسته گل و دادم بهش..

_واای گل رز

+بله.. همونی که دوست داری..

_مرسی..

در ماشینو باز کردم

+بفرمایید دوشیزه..

_ممنون

سوار شد..کمکش کردم تا تور لباسشو جمع کنه

ماشینو دور زدم و سوار شدم

ضبط رو روشن کردم

اهنگ نازنین از احمد سعیدی...

دستشو گرفتم..پشت دستشو *ب*و*س*یدم و گفتم:

+خیلی خوشگل شدی باران..

_مرسی

+امروز و برات رویایی میکنم..

رسیدیم آتلیه..همراه با ما بچه ها هم رسیدن

کلی عکس با ژستای مختلف گرفتیم
کارمون که تموم شد راه افتادیم سمت
تالار

تو راه تلفنم زنگ خورد.. با دیدن اسمش قطع کردم..
معلوم نیست چیکار داره که چند روزه زنگ میزنه..

(باران)

خیلی خوشتیپ شده بود
یه کت شلوار مشکی با یه پیراهن سفید که دکمه هاش مشکی بود..

با یه پاپیون مشکی.. عالی بود

رفتیم آتلیه.. داشتیم میرفتیم سمت تالار که تلفنش زنگ خورد..

ولی سریع قطعش کرد..

نمیدونستم کیه ولی هرکی هست چند روزه داره مزاحم میشه

منم نمیخواستم امروزو خراب کنم پس سکوت کردم

رفتیم تالار.. بچه ها سریع اومدن پیشم

دو نفر سمت راستم دو نفر سمت چپم

برای ایلیا هم همینطوری...

دستمو دور بازوی ایلیا حلقه کردم..

رفتیم داخل.. نشستیم سر سفره عقد

عقد شروع کرد به خوندن..

دوشیزه مکرمه سرکار خانم باران راد

آیا بنده وکیلیم شمارو به عقد دائمی ایلیا

تهرانی دریاورم؟؟

هستی: _عروس رفته گل بچینه...

برای بار دوم عرض میکنم...دوشیزه مکرمه سرکار خانم باران راد آیا بنده وکیل
شما را با مهریه معلوم به عقد دائمی ایلیا تهرانی در بیاورم؟

هستی: _عروس زیر لفظی میخواد

ایلیا به هستی گفت:

_هستی میزاری بله رو بگه یا نه؟؟؟

هستی: +اقا ایلیا فکر کردی به دست آوردن باران به همین راحتی؟؟؟
بده زیر لفظی رو...

خندم گرفت..

ایلیا یه جعبه رو جلوم گرفت..بازش کردم
یه سرویس طلای ظریف

خیلی ناز بودن..

داشتم نگاشون میکردم که عاقد گفت:

_وکیل؟؟

+با اجازه ی برادر و پدرم و همه ی بزرگترا بله

همه دست زدن..ایلیا هم بله رو گفت..

بابا برام سه تا النگو خریده بود..

آوا و ارمان یه نیم ست طلا...حامد یه دستبند طلا..

هستی ساعت خریده بود

خیلی خوشم اومد..از همه تشکر کردم..رفتن تو سالن

منم بلند شدم..ایلیا دستمو گرفت و رفتیم تو سالن..

همه دست و جیغ میزدن..نشستیم تو جایگاه مخصوص عروس داماد..

به مهمونا نگاه میکردم..ایلیا هم تو گوشم یه چیزایی میگفت که خندم

میگرفت..

هستی و بچه ها اومدن

عکسایی که چند روز پیش تو آتلیه گرفته بودیم

رو آوردن

ایلیا رفت قسمت مردونه.. بعد صدای اهنگ اومد هستی دستمو گرفت و آورد
وسط

کلی *ر*ق*ص*یدیم.. بعد موقع ی شام شد
دوباره ایلیا اومد
شام رو با حرکتی که فیلمبردار میگفت خوردیم
یه قاشق من گذاشتم دهن ایلیا یه قاشق اون..

ساعت ده بود که مهمونا یکی یکی اومدن برا خدافظی کردن..

ازشون تشکر کردیم و رفتن بیرون

ماهم رفتیم

سوار ماشین شدیم.. بعد راه افتادیم
تو کل عروسی عاشق این قسمتش بودم

همه میومدن دنبالمون.. بوق میزدن

ایلیا سقفو باز کرد.. بلند شدم

ایلیا: عه باران بشین..

+ایلیا ولم کن..

_باران میوفتیا

+نکن نمیوفتم

_باشه هرچی تو بگی

رسیدیم جلوی در خونه... پیاده شدیم

کلی *ز*ق*ص*یدیم.. بعد نوبت آخرین مرحله رسید

همه وایسادن پشت منم رفتم جلو

دسته گل و گرفتم بالا و شمردم...

ولی به جای اینکه پرتش کنم دادمش دست هستی

از کارم تعجب کرد..

همون موقع حامد جلوش زانو زد

قبلا بهم گفته بود بهش علاقه داره و میخواد ازش خواستگاری کنه...

از من کمک خواسته بود..

منم بهش قول داده بودم که کمکش میکنم

همه خوشحال بودن

هستی بله رو گفت

به ایلیا نگاه کردم که لبخندی بهم زد

همه ی مهمونا رفتن.. ایلیا دستشو انداخت زیر زانوم

یه دستشم پشت گردنم

رفتیم تو اتاقمون..

بیچه ها رو تختی رو عوض کرده بودن
یه رو تختی سفید خوشگل..

کلی گل خشک شده روش

از جلوی در تا بغل تختم با گل تزئین کرده بودن

وایسادم جلوی آینه قدی اتاق

ایلیا از پشت بغلم کرد..

*ب*و*س*ه ای روی موهام زد و گفت:

_آماده ای؟

با جسارت تمام سرمو تکون دادم

از پشت زیپ لباس عروسمو باز کرد

لباس از تنم افتاد...

با خجالت از جلوی آینه کنار اومدم ..نشستم رو تخت..

کتشو در آورد.. دکمه های پیراهنشو باز کرد و انداختش روی زمین...

خوابوندم رو تخت..

خودشم روم خیمه زد..

*ب*و*س*ه های ریزی سر شونم میزد ..

اومد سمت لبم..

شروع کرد به *ب*و*س*یدنم...

به نفس نفس افتاده بودم...

اومد پایین تر... و اونجا بود که با دختر و نگیم خدافظی کردم....

صبح با درد شدیدی تو ناحیه ی کمر و دلم از خواب بیدار شدم

با دیدن کت و پیرهن ایلپا و لباس عروسم روی زمین یاد دیشب افتادم

لبخندی زدم...

ایلیا پیشم نبود.. سعی کردم بلند شم اما درد امونم نداد و جیغ زدم

ایلیا درو باشدت باز کرد

_باران.. خانومم خوبی؟؟؟

+ایلیا کمرم و دلم درد میکنه

_قربونت برم طبیعیه

بین خدیجه خانم کاجی داد گفت حتما باید بخوری تا دردت کمتر شه

+دوست ندارم

_عه اذیتم نکن دیگه. باید بخوری

اصلا خودم بهت میدم

نشست روتخت.. به زور چندتا قاشق خوردم

_بهتری؟

+مرسی

_خواهش میکنم..اگه دردت بیشتر شد بگو بیرمت دکتر

+باشه

_وسایلتم جمع کن

+چرا؟

_چون میخوایم بریم ماه عسل..

+واقعا؟؟؟کجا؟؟

_شمال..تو همون کلبه ای که دوشش داری

+خیلی خوبه

_پس تا شب آماده شو..شب راه میوفتیم

همون موقع گوشیش زنگ خورد

نمیدونم کی بود اما عصبی گوشی رو قطع کرد

+ایلیا این کیه که بهت زنگ میزنه؟ چند بار خواستم پرسیم ولی گفتم شاید

خودت بخوای بهم بگی..کیه؟؟

_نمیخواستم ناراحت کنم..ساحله.

نمیدونه ما باهم ازدواج کردیم فکر کرده هنوزم شانسی داره

+نداره؟

اخم کرد..

_معلومه که نه..حتی فکر کردن بهش هم احمقانه

من برم شرکت..کارا رو بسپرم به ارمان

اینجوری خیالم راحتتره

+باشه

_کاری نداری؟

+نه عزیزم

—باشه..پس زود میام..مراقب خودت باشیا

+باشه چشم

—چشمت بی بلا..

ایلیا رفت..منم از جام بلند شدم رفتم حموم

یه دوش آب گرم گرفتمو اومدم بیرون

از حموم اومدم بیرون..

لباسامو عوض کردم

یه حوله کوچیک دور موهام پچیدم و رفتم پایین...

رفتم تو اشپزخونه

میخواستم غذای مورد علاقه ی ایلیا رو درست کنم..

هیچکس نبود..

فقط فاطمه خانم و خدیجه خانم بودن..

+سلام

فاطمه خانم: سلام خوبی عزیزم؟

+مرسی

خدیجه خانم: دخترم بهتری؟

چرا بلند شدی؟ یکم استراحت میکردی

+خوبم مرسی

میخواستم ببینم هنوز ناهار درست نکردین؟

_نه عزیزم..چطور؟

+میخوام آگه میشه یه امروز اشپزخونه رو بدین به من

میخوام غذای مورد علاقه ی ایلیا رو درست کنم

_البته..چرا که نه...دیگه خانم خونه شمایی

اجازه ماهم دست شماس.

+اختیار دارید..

از یخچال مواد قورمه سبزی رو برداشتم
شروع کردم به پختن

تقریباً یک ساعت طول کشید..

برنج دم کشید که صدای چرخیدن
کلید در اومد...

زیر برنجو خاموش کردم و بدو بدو رفتم سمت در..
همون موقع در باز شد..

+سلام..

_به به..سلام خانوم خوشگلم..

+خسته نباشی

_الان که تو رو دیدم همه ی خستگیم در رفت

بو کشید و گفت:

_اوممم یه بوهای میاد

+اوهوم

کتشو ازش گرفتم..گفتم:

+یکی قرمه سبزی خیلی دوست داره

واسه اون پختم..

_اونوقت اون یه نفر کیه؟؟

یکم ادای فکر کردن رو در اوردم و گفتم:

+میتونی تو باشی

_پس بریم که خیلی گشمه

+بریم

نشست پشت میز.. بشقابا رو چیدم..

برنجو کشیدم توی دیس و قرمه سبزی رو ریختم توی ظرف...

دوغ و لیوان رو اوردم و گذاشتم روی میز

خودمم نشستم

بشقابشو برداشت که از دستش گرفتم

+خودم میکشم..

کفگیر رو برداشتم.. براش برنج کشیدم

یکم خورشت ریختم و گذاشتم جلوش

_قیافش که عالیه..

+کاش مزشم عالی باشه

یه قاشق برداشت گذاشت دهنش

قیافش یه جوری شد

+ایلیا خیلی بد بود؟؟

لبخندی زد و گفت:

_معلومه که نه...محشره..

میشه از این به بعد خودت غذا درست کنی؟؟

خوشحال شدم و گفتم:

+حتما

غذا مونو تو سکوت خوردیم

ایلیا بلند شد

_وسایلتو جمع کردی؟

+نه..چیز زیادی که نمیخوایم زود جمع میکنم

—بریم بالا باهم جمع کنیم

+باشه

رفتیم بالا

+ایلیا

—جونم

+اول چمدون رو بیار من وسایل رو جمع کنم بعد برو یه دوش بگیر یکم
استراحت کن که خوابت نگیره تو راه

—باشه

چمدونو از بالای کمد آورد

—پس من برم حموم

+باشه

ایلیا رفت حموم.. منم چند دست لباس برداشتم
مسواک و بقیه وسایل رو برداشتم و در چمدون رو بستم

نشستم رو صندلی میز ارایشم
حوله موهامو باز کردم
سرمو تکون دادم

همه موهامو یه طرف جمع کردم و برسو برداشتم

خواستم موهامو شونه کنم که دستی دور کمرم حلقه شد

خواستم برگردم که مانعم شد..

_اومم چه بوی خوبی میدی...

برسواز دستم گرفت

_خودم موهاشو شونه میکنم..

+باشه

_از این به بعد همیشه خودم موها تو شونه میکنم

اروم اروم شروع کرد به شونه کردن موهام
خیلی با ملایمت شونه میکرد

بعد سرشو کرد تو موهامو عمیق بو کشید...
با این کارش قلقلکم میومد که باعث شد بیشتر انجامش بده..

بعد از شونه کردن موهامو سشوار کشید..

+مرسی

_خواهش میکنم..

به ساعتش نگاه کرد

_خب ساعت چهاره..منو ساعت پنج بیدار کن که راه بیوفتیم..

+باشه خیالت راحت..بخواب

رفت رو تخت.. منم رفتم پایین

یکم تلویزیون نگاه کردم

حوصلم سررفت.. تلفنو برداشتم زنگ زدم به بابا اینا

آوا گوشید برداشت

+سلام بر زنداداش گلم

_سلام خواهر شوهر گرامی

+خوبی؟؟ بچه چطوره؟؟

_مرسی هممون خوبیم

+خب خدا رو شکر.. بابا اینا نیستن؟؟

_نه رفتن کارخونه..

+اها پس خوبه

_باران کارشون داشتی؟ میخوای من بهشون بگم

+نه خواستم بگم ما داریم ماه عسل میریم شمال
خواستم بدونید اگه خونه زنگ زدید جواب ندادیم نگران نشید

_خب خوش بگذره..بسلامتی

+سلامت باشی

_کی میاید؟

+نمیدونم ولی زود میایم..

همون موقع صدای تلفن ایلیا اومد

+آوا بعدا حرف میزنیم من فعلا برم

_باشه..مراقب خودتون باشین..فعلا

تلفنو قطع کردم رفتم تو اتاق..گوشی رو برداشتم..
با عکسو شماره ی سیو شدش تو گوشی ایلیا خشکم زد

دوباره زنگ زد..وصلش کردم

_الو سلام عشقم..چه عجب بالاخره جواب دادی

خب بین اون موقع عصبانی بودی

قرار شد به هم فرصت بدیم

فکر کنم دیگه کافی باشه.باید همدیگه رو ببینیم

الو...ایلیا..

دستم لرزید..گوشی از دستم افتاد..ایلیا چشماشو باز کرد

اشکام ریخت

_باران..باران چیشده؟؟

گوشیو برداشتم..پرتش کردم رو تخت

+بیا برش دار..میخواه باهات قرار بزاره..برو ببینش..

کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. صداشو از پشت سرم می شنیدم که صدام میکرد

ولی اصلا توجهی نمیکردم..

درو باز کردم

باهستی رو برو شدم

_باران چیشده؟

+هستی برو اونور

_صبر کن باتوام چیشده؟؟

سوییچ ماشینمو برداشتم و رفتم بیرون..سوار ماشینم شدم

شروع کردم به روندن

رسیدم جلو در خونه بابا اینا..زنگ زدم ارمان درو باز کرد..

_سلام

رفتم تو خونه

__باران ببینمت

+آرمان اصلا حوصله ندارم

__چیشد؟؟ مگه قرار نبود برید شمال؟؟

+من تا تکلیفم روشن نشده هیجا نمیرم

تکلیفمو باید روشن کنم

اگه با اومدنم مشکلی دارید میتونم برم جای دیگه

__این چه حرفیه..خونه ی خودته تا هروقت بخوای میتونی بمونی

رفتم تو اتاق خودم..اوا اومد تو

نشست پیشم

__باران خوبی؟؟ عزیزم چیشد یهو؟

مگه زنگ نزدی گفتمی میخواین برین شمال..پس چیشد؟

گریم شدت گرفت... بغلم کرد..

آوا: _هیس.. گریه نکن.. آگه بخوای میتونی باهام حرف بزنی..

تا خواستم شروع کنم به حرف زدن صدای زنگ در اومد.. سریع از پله ها رفتم پایین و رو به بابا و ارمان گفتم:

+ آگه ایلیا یا هرکس دیگه ای بود بهش بگید نمیخوام باهاشون حرف بزnm

_ اما دخترم اون شوهرته..

+ بابا گفتم نمیخوام حرف بزnm.. لطفا..

_ باشه

+ مرسی

رفتم نشستم تو اتاقم پیش آوا

+ آوا همش به خاطره ساحله.. داشتیم میرفتیم

همون موقع که داشتم باهات حرف میزدm گوشیش زنگ خورد..

ازت خدافظی کردم رفتم تو اتاق، گوشی ایلیا رو برداشتم..تا عکس ساحل رو دیدم قلبم ریخت..

جواب دادم..گفت عشقم قرار بود به هم فرصت بدیم باید باهم قرار بزاریم

همون موقع ایلیا بلند شد..گوشیو پرت کردم سمتش و گفتم بیا..میخواه باهات قرار بزاره..

بعدم از خونه زدم بیرون
اوا بخدا دست خودم نیست..میتروسم..بعد اون همه اتفاق..
حالا هم او مدن یهوایی ساحل..

_باران گریه نکن..تو دیگه با ایلیا ازدواج کردی پس ساحل هیچ شانسی نداره
ایلیا تو رو دوست داره
وگرنه چرا باید باهات ازدواج میکرد
ها؟؟

پس دوست داره
اینا همش حساسیت زنونس..
توهم به خاطر علاقه ای که به ایلیا داری روش حساسی

پس همش طبیعیه..ساحل همینو میخواه

میخواد شما رو از هم جدا کنه

وقتی بینه تو ضعیف بودیو کنار کشیدی

خوشحال می‌شه

تو نباید باعث خوشحالی اون بشی

اگه ایلیا رو دوست داری که میدونم داری

به خاطرش بجنگ...

+میخوام فکر کنم

همون موقع صدای داد ایلیا اومد

_باران.. باااران بیا پایین.. باید باهم حرف بزیم.. باران..

آوا: من میرم پایین باهاش حرف میزنم میگم چند روز میخوای اینجا بمونی

+باشه

آوا رفت بیرون.. درو قفل کردم که دوباره صدای ایلیا اومد

محکم میزد به در..

_باران..بخدا اونجور که تو فکر میکنی نیست..
اون ساحل بی همه چیز میخواد زندگی منو خراب کنه..
میخواد زندگیمو ازهم بپاشه..اما تو چرا باور کردی؟؟
اون حرفا واسه قبل ازدواجم با تو بود
خودت دیدی که هرچقدر زنگ زد جواب ندادم
باران..خانوم من بدون تو میمیرم
تو رو خدا باهام اینجوری نکن..
منو نابود نکن

(ایلیا)

آوا:_اقا ایلیا باید باهم حرف بزنیم

+من از اینجا تکون نمیخورم

_درمورد بارانه..

از جام بلند شدم..رفتیم پایین..

نشستیم رو مبل..

بابا و ارمان و هستی هم نشستن

_ببینید.. حال باران اصلا خوب نیست

همونطور که میدونید همش بخاطر ساحله

شاید الان چیزی نبوده.. و اینا همش از طرف ساحل بوده ولی

باور این برای باران سخته

چون شما قبلا باهم بودین و باران شاهد همه کاراتون بوده

باران میترسه

میترسه شمارو از دست بده

+اما خودشم میدونه ساحل هیچ شانسی نداره

_احساس زنونه.. باران میخواد فکر کنه و گفت بهتون بگم میخواد یه مدت

اینجا باشه

سعی کنید درکش کنید و بهش فرصت بدید

بزارید خودش به این نتیجه برسه

_چند روز؟؟

+نمیدونم ولی تا وقتی که بتونه درست فکر کنه و درست تصمیم بگیره..

بلند شدم.. پاهام سست بود..
حتی نتونستیم یه هفته خوشبخت باشیم

هستی اومد دنبالم.. نشستیم تو ماشین
کل راه رو هستی حرف میزد
اما من هیچی نمیشنیدم..

رسیدیم خونه.. بدون توجه بهش رفتم تو اتاقم
اتاق مشترک منو باران..

دلم میخواست بخوابم.. بخوابم و وقتی بلند شدم بینم اینا همه یه کابوس
بزرگ بود

عکسشو برداشتم.. قاب عکسشو به صورتم نزدیک کردم
صورت نازشو *ب* *و* *س* یدم

رفتم رو تخت.. عکسشو گرفتم بغلمو چشمامو بستم..

(باران)

پنج روز گذشت...هیچوقت فکر نمی‌کردم بتونم

این همه مدت بدون ایلیا بمونم

شام رو نخوردم و خوابیدم

با حس کردن چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم

باوحشت رفتم عقب..

+ایلیا تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

_باران دلم برات تنگ شده..دلم برای عطرت..

نوک انگشتاشو کشید روی بازومو ادامه داد:

_دلم برای خودت تنگ شده..

دستشو پس زدم

+ایلیا نکن..تو حالت خوب نیست

مستی نه؟؟؟

_نه مست نیستم..حالم خیلی خوبه

تا حالا انقد خوب نبودم..

باران باورم کن من میخوامت

+با این کارا؟؟؟

_تو ز نمی..من چیکار کردم که باعث ناراحتیت بشه؟؟

مگه همیشه نمیگفتم دوس ندارم باهم رابطه داشته باشیم تا بعد ازدواج؟؟

خب حالا که ازدواج کردیم..پس دیگه مشکلی نیست

تو یه چشم به هم زدن لباسمو تو تنم پاره کرد

تقلا میکردم..جلو دهنمو گرفت و گفت:

_باران بخدا نمیخوام بهت آسیب بزنم

دست از تقلا کردن برداشتم..

اون شوهرمه...عشقمه

چطور ميخواه بهم آسيب بزنه.

زل زدم تو چشماي مشكيش و همراهيش كردم..

صبح كه بيدار شدم برعكس چيزي كه فكر ميكردم ايليا پيشم نبود

درد خيلي بدى داشتم..

تقريباً يه هفته از اين ماجرا گذشته بود

نشسته بودم تو اتاق كه يهو حالم بد شد

بدو بدو رفتم تو دستشويى..

در اتاقم باز شد...آوا اومد تو

_باران...باران خوبى؟؟

+نه حالت تهوع دارم

نتونستم حرفمو ادامه بدم و دوباره حالم بد شد

__باران باید بریم بیمارستان

+نه خوبم

آوا من میخوام برگردم خونه

__واقعا؟؟؟

چه خوب

+اره

__خب وسیله ای که نداری آماده شو باهم بریم

آرمان ایناهم نیستن

+باشه

لباسامو عوض کردم و با آوا رفتیم بیرون

رسیدیم جلو در خونه.درو باز کردم با هستی رو برو شدم

تا منو دید به تنه پته افتاد

—س سلام باران...تو..تو

+ایلیا کجاست؟؟

—چیزه..تو..تو اتاقش

رفتیم سمت اتاق..درو باز کردم

ایلیا تا منو دید خشکش زد.رنگش پرید

+اومدی گفتمی میخوامت باورم کن

اونوقت حالا میام میبینم با این دختره(ساحل)تو یه اتاقی

ایلیا اومده بودم بمونم

اومده بودم فرصت بدم به هردومون

ولی دیگه نه

رفتم پایین

سرم گیج رفت دیگه هیچی نفهمیدم...

با احساس سوزش چیزی توی دستم چشمامو باز کردم

اه دوباره سرم

— بهوش اومدی عزیزم؟؟ بهت تبریک میگم

+ چرا؟؟؟

— داری مادر میشی... بارداری

+ چیبیی؟؟؟؟

— اره گلم

همون موقع ایلیا و هستی و بابا و آوا و آرمان و دنیا و آیدا اومدن

دورم جمع شدن... همه بهم تبریک گفتن

یکم که گذشت هستی گفت:

— خب همگی بریم بیرون و این دوتا مرغ عشق رو باهم تنها بزاریم

رفتن..

باورم نمیشد من دارم مامان میشم..

ایلیا با لبخند نشست پیشم..

دستی که به سرم وصل نبود رو گرفت..

پشت دستمو عمیق *ب*و*س*ید.. دستشو گذاشت رو دستمو گفت:

— باران خیلی دوستت دارم.. هم تو رو هم اون بچه ای که تو شکمته

مرسی.. مرسی که به زندگیم نشاط بیشتری دادی...

با او ملدن این بچه همه مشکلاتمون تموم میشه

زندگیمون رنگ دیگه ای میگیره..

بهش لبخند زدم..

یاد ساحل افتادم سریع لبخندمو جمع کردم..

__باران چیشد؟؟

+ساحل

__باران بعدا راجیش حرف میزنیم..

الان باید به فکر خودتو بچه باشی

سرمم که تموم شد با بچه ها رفتیم خونه

چهار ماه از اون موضوع گذشت..

آوا هفت ماهش بود و من چهار ماهم

شکمم یکم جلو اومده بود

تو این چهار ماه هرروز چند ساعت میخستم و باهاش حرف میزددم...

عکس سونوگرافی شو نگاه میکردم

گفته بود بچم پسره...

با بچه ها میرفتیم بیرون و واسه پسر و سیله میخریدیم..

یه روز آوا حالش بد شد و بردیمش بیمارستان

بچش زودتر از موعود به دنیا اومد

یه پسر خوشگل

خیلی خوشحال بودم که پسر و یه همبازی داره...

ساحل ادم خوبی شده بود

طوری که بعضی وقتا میومد بهمون سرمیزد...

به ایلیا گفتم دوباره برش گردونه شرکت..

امروزم قرار بود بیاد

فاطمه خانم یه غذای ساده درست کرد

رفتم به غذا سربزنم که ساحل اومد

ساحل: سلام باران جونم

+سلام گلم..خوبی؟

—مرسی..تو خوبی؟ بچه خوبه؟

+مرسی..بیا تو

بشین واست نوشیدنی بیارم

—مرسی

(ساحل)

تونستم ایلیا رو واسه خودم کنم

از در دوستی وارد شدم..

چیزی که باران دوست داشت..

جوری وانمود کردم که انگار واسش یه دوست صمیمی ام

رفت که نوشیدنی بیاره

رفتم بالا تو اتاق کار ایلیا...

_ ساحل!!!!!!؟؟

سلام خوبی؟؟

+سلام عزیزم...میخواستم راجب کار باهات حرف بزنم

_ الان؟ بیخیال بزار فردا..فعلا بریم واسه ناهار

+باشه..

_ تو برو من الان میام

(باران)

برگشتم..ساحل نبود

رفتم بالا دیدم صداس میاد

گوشمو چسبوندم به در..با شنیدن صدای قدم های یه نفر سریع از در فاصله

گرفتم

+ ساحل او دم صداتون کنم برای ناهار

_باشه فداتشم..بریم

من جلو تر راه افتادم.. هنوز قدمی بر نداشته بودم که دستی پشتم قرار گرفت و
هلم داد به جلو

از پله ها افتادم پایین
و چشمم بسته شد...

(ایلیا)

ساحل رفت منم لپ تابو خاموش کردم که صدای جیغ باران او مد

از اتاق دویدم بیرون.. باران از پله ها
افتاده بود پایین

بدو بدو پله ها رو رفتم پایین
داد زدم

بابا: _ایلیا چیشده پسر؟؟؟

+نمیدونم وقتی دیدمش افتاده بود زمین

همون موقع دکتر اومد

هجوم بردم سمتش

+خانم دکتر چیشده؟؟؟

_خدا روشکر حال خودشون خوبه

بهبش آرامش بخش زدیم

+بچم چی؟؟اونم خوبه؟؟

_متاسفم..تسلیت میگم.بچتون فوت کرد

+چی؟؟؟؟

افتادم رو زمین

زانو زدم

دورم جمع شدن

آرمان: _ایلیا... ایلیا پاشو. نیاز خودتو

+ارمان باران عاشق اون بچه بود

تو نمیدونی...

همون موقع صدای جیغ باران اومد...

رفتم سمت در.. داشتم بازش میکردم که آرمان گفت:

_ایلیا قوی باش

رفتم تو

باران داد میزد و خودشو تکون میداد

+باران.. باران تو رو خداااا

_بچممم ایلیا بچممم... خداااا من بچمو میخوایم

چند تا پرستار اومدن تو

دستشو گرفتن

یه پرستار هم بهش امپول ارامش بخش تزریق کرد. دوباره چشماشو بست..

نشستم پیشش..

بزور بقیه رو فرستادم رفتن.. هرچند ساعت یک بار از خواب میپرید جیغ میزدو

میگفت بچمو میخوام..

میگفت ایلیا بگو بچم زندس.. بعد دوباره بهش امپول میزدن و میخوابید

خدایا این چه بلایی بود سرمون اومد

کمکم کن

کمکم کن تا قوی باشم تا بتونم بارانو اروم کنم..

تو بزرگی.. کمک کن تا باین مشکل کنار بیایم.. مثل همیشه.

بارانو هفت روز تو بیمارستان نگه داشتن بعد گفتن میتونیم ببریمش
ساکت بود

تو این به هفته حتی یک کلمه هم حرف نزد...

میترسیدم از آیندم..میترسیدم از اینکه چی قراره بشه..
رفت تو اتاقمون و در رو قفل کرد

هستی نشست پیشم..

_ایلیا نگران نباش حالش خوب میشه

+هستی چجوری نگران نباشم؟؟؟یه هفته هیچی بهم نگفته
هیچ حرفی نزده...الانم که میبینی

_بهش حق بده..بچش بوده

میدونم بچه توهم بوده ولی برای اون سخت تره اون داشت طعم خوش
مادرش رو میچشید

که این اتفاق افتاد

داشتیم حرف میزدیم که یهو باران درو باز کردو اومد پایین

ماتتوشو پوشید...

+ باران کجا؟؟؟؟

رفت بیرون

+ هستی بدو بریم دنبالش

سوار تاکسی شد...رفت سمت خونه بابا اینا..

رفتیم پیشش..

در زدم بابا درو باز کرد

رفتیم تو...آرتین بغل آرمان بودو آوا تو اشپزخونه بود

باران رفت طرف آرمان، آرتینو از بغلش گرفت و رفت تو اتاق

درو بست

آرمان: _چيشده؟؟

+نميدونم..تو اتاق بود يهو اومد بيرون لباسشو پوشيد اومد اينجا

آوا: _سلام..آرتين كو؟

+پيشه بارانه..تو اتاق

_عه بالاخره حرف زد؟؟؟

+نه..

(باران)

آرتينو بغل كردم و رفتم تو اتاق..

گذاشتمش رو تخت

خوايدم بغلش..با پشت دست نوازشش ميكردم و

باهاش حرف ميزدم

+آرتین...اگه بچم زنده بود پنج ماه دیگه به دنیا میومد
باهم بزرگ میشدین

باهم بازی میکردین...اما خدا نخواست..

داغون شدم

گریم گرفت

همون موقع در باز شد..

همشون اومدن...

بلند شدم و رو به همشون گفتم:

+کاش حداقل میتونستم بینمش

حتی واسه یه بار

لمسش کنم...بوش کنم

بغلش کنم..

بهش شیر بدم..

گریم به حق تبدیل شد....

مگه من چه *گ*ن*ا*ه*ی کردم که باید انقدر عذاب بکشم

اونم بامرگ عزیزام...

داد زدم:

+خدایا تموم نشده امتحانات؟؟؟

دیگه نمیکشم

دیگه نمیتونم...

آوا گریه میکرد

بابا و ارمان و هستی با بغض نگام میکردن...

ایلیا اومد جلو.. بغلم کرد دستامو دورش حلقه کردم

سرمو گذاشتم رو شونش.. موهامو نوازش کرد..

_گریه نکن باران.. با گریه هات نابودم میکنی

حتما حکمتی توش بوده که اینجوری شده
گریه نکن

+ حکمت؟؟؟ چه حکمتی که باعث شد یه مادر داغ فرزندشو ببینه؟؟؟

_ بارانم این خواست خداس..
ما نمیتونیم توش حرفی بیاریم

توهم مادر میشی.. توهم بچتو بغل میکنی

+ توچی؟؟؟ ایلیا توهم اون بچه رو خیلی دوست داشتی
همش منتظر بودی به دنیا بیاد

_اره دوشش داشتم.. ولی نشد
نگران من نباش

فقط تو خوب شو... دیگه اینجوری نباش
اینجوری باشی من ناراحت میشم

+ سعی میکنم

—میخوای بریم خونه؟؟؟

+اره..بریم خونه خودمون

—باشه هرچی تو بخوای..بریم

رفتم بیرون..ایلیا هم اومد

نشستیم تو ماشین

اول رفتیم کافی شاپ بعدش راه افتادیم سمت خونه

خسته بودم...خیلی..

+ایلیا من میخوام بخوابم

—باشه عزیزم

رفتم تو اتاقمون..نشستم رو تخت

خدایا شکر

دراز کشیدم..چشمامو بستم و خوابم برد...

۹ ماه بعد***

از زور درد به خودم میپیچیدم

جیغ میزددم... هستی هول شده بود..

+ هستی زنگ بزن ایلیا..

_باشه

+ وایای هستی بدو

_بگو یه دقیقه نیاد

+ مگه دسته منه

+ وایای هستی ...

_زنگ زدم

بعد ده دقیقه او مد..

_باران چیشدی؟؟

+بریم بیمارستان وقتشه..

بغلم کرد..شالمو انداخت رو سرم

سوار ماشینم کرد...

کل راه جیغ میزدم..بالاخره رسیدیم

گذاشتمم رو برانکارد

و بردنم سمت اتاق عمل

_باران دستمو بگیر فشار بده

تمومه زورم رو دستش خالی می کردم

بردنم تو اتاق عمل

(ایلیا)

هستی اینا ازدواج کردن

باران باردار شد.

اما این دفعه دختر.. این دفعه خودم تا آخر باهاش بودم

دردش گرفته بود.. بردمش بیمارستان

رفت تو اتاق عمل

تو راهرو راه میرفتمو ذکر میگفتم

چهار ساعت گذشت که دکتر او مد بیرون

+دکتر چیشد؟؟؟؟

_تبریک میگم.. هم حال خودش خوبه هم دخترتون

+مرسی.. کی بهوش میاد؟

_..یک ساعت دیگه..

+ممنون

بارانو آوردن..بردنش تو اتاق..
هستی و حامد و اوا و ارمان و بابا اومدن

_سلام چیشد؟؟

+حالشون خوبه

بشینید

داشتیم حرف میزدیم که باران چشماشو باز کرد

_ایلیا بیچم سالمه؟؟؟

+اره خانومم سالمه..الان میارنش

همون موقع در باز شد

+بیا اینم از السا خانم

گذاشتنش بغل باران..

وای ایلیا چقدر نازه...

+عین خودته

خدایا شکرت...

همه دورمون جمع شدن که پرستار سریع گفت:

_همه برید بیرون باید به بچه شیر بده

همه رفتن..موندم پیش باران..

دکمه ی لباسشو باز کرد..خیلی صحنه ی قشنگی بود

تصمیم گرفته بودیم اسمشو بزاریم السا

دستشو گرفتیم..دستامو میکشیدیم روی دستای نرمشو پشت سرهم خدا روشکر
میکردم

_ایلیا خیلی خوشحالم

+منم خیلی خوشحالم..دیدي بالاخره به ارزوت رسیدي؟
بالاخره بچه ی خودتو بغل کردی و داری بهش شیر میدی

_اره...

بارانو مرخص کردن..رفتیم خونه
برای السا به اتاق بغل اتاق خودمون درنظر گرفتیم

دیواراشو صورتی کم رنگ زده بودیم
یه تخت،کمد و خیلی چیزای دیگه...

تختشو آوردیم تو اتاق خودمون..

خوابوندیدمش رو تخت..خودمونم رفتیم روتخت

باران سرشو گذاشت روشونم

_ایلیا

+جان ایلینا

_میشه یه سوال ازت بپرسم؟؟

البته مال خیلی وقت پیشه ها

+معلومه

_اون روز که من اومدم خونه تو و ساحل تو اتاق کارت بودین

+خب؟

_ساحل چرا اونجا بود؟؟

+بهش گفتم بیاد هر چیزی که داشت واز من بهش رسیده بود رو ازش گرفتم

داشت التماس میکرد که تو اومدی و اون فکرا رو کردی

_ببخشید

+فدای سرت دیگه فکرشو نکن

پیشونیشو *ب*و*س*یدم و خوابیدیم

با صدای گریه ی السا بیدار شدم..

+چپشده؟

–هیچی گششه

+اها

داشت بهش شیر میداد که زنگ درو زدن

رفتیم پایین..آرمان بود

+سلام

–سلام

–باران دونفر هستن که میخوان بیننت

+کیا؟

رفت بیرون و صداشون کرد که بیان
اومدن تو

+ش..شما؟؟
به چه حقی اومدین اینجا؟؟

_باران صبر کن

+چی میگی آرمان؟؟

مینا: _باران منو آرتا اومدیم اینجا ازت حلالیت بگیریم

+هه جالبه..زندگیمو نابود کردین

_میدونم...بخدا میدونم.تمام اون نقشه هارو من کشیدم

این که دقیقا وقتی ما رفتیم آرتا بیاد پیش تو

همش تقصیر من بود

من باعث شدم که بابات از خونه بندازت بیرون

کل پولاشو ازش گرفتم..اما اون پولای خوشبختی برای منو آرتا بدبختی
اورد

ببین من سرطان گرفتم
آرتا معتاد شده...

به آرتا نگاه کردم..صورتش سیاه شده بود
موهای و ریشاش بلند شده بود و سرشو انداخته بود پایین

اونی که الان انقد مظلومه یه روزی زندگیمو تباه کرد

_باران پشیمونم...من زیاد زنده نمیومم

شیمی درمانیم تاثیر نداشت
منو ببخش

آرتا: _باران ببخشمون..

+باشه بخشیدمتون..همین که پشیمون شدید کافیه

تاوانشم دادید

مینا ایشالا شفا پیدا میکنی

—مرسی باران..بزرگی کردی

رو به بقیه گفت:

—ما دیگه میریم..بازم ببخشید

رفتن

آرمان:—باران..ابجی قشنگم چه خوب شد که بخشیدیشون

ایلیا:—راست میگه..

ارمان:—من دیگه برم

+عه کجا؟؟بشین برات یه چیزی بیارم بخور

—باشه پس یه قهوه میخورم بعد میرم

رفتم تو آشپزخونه

سریع قهوه رو آماده کردم و بردم بیرون

نشستم پیش ایلیا
السا رو از دستش گرفتم

+ارمان چرا اومدن پیش تو؟
اصلا شما رو از کجا پیدا کردن؟

_خب مینا میدونست بابا هنوز تو اون خونه میشینه
اومدن خونه ما..التماس کردن بیارمشون پیش تو
منم نتونستم بگم نه..گفتم بیارمشون تو هر کاری خواستی بکنی
+اها..

_خب من دیگه برم

ایلیا: _وایسا من میخوام برم شرکت میرسونم

_مزاحم نمیشم

_نه بابا..مزاحم نیستی..وایسا

آرمان السا رو *ب*و*س*ید و خدافظی کرد

ایلیا کتشو تنش کرد

اومد طرفم.. گونمو *ب*و*س*ید بعد السا رو *ب*و*س*ید و خدافظی کرد

و رفت...

رفتم بالا.. السا رو گذاشتم رو تختش

یه بافت مشکی پوشیدم

بارونی آیمو تنم کردم

شلوار مشکیمو پوشیدم.. کیف مشکیمو برداشتم

یه کرم زدم و یه رژ صورتی زدم

موهامو دم اسبی بالا جمع کردم

شالمو سرم کردم

السا رو برداشتم گذاشتم تو کالسکه و رفتیم بیرون

رفتم دارو خونه.. براش شیر خشک گرفتم

یکم بازارو گشتیم

داشتیم بر میگشتیم که یه زن اومد جلوم...

سرتاپا مشکی پوشیده بود یه چیز مشکی هم جلوی صورتش بود

سرشو گرفت بالا... فقط چشاش معلوم بود...

پارچه ی مشکی رو از روی صورتش برداشت

با دیدنش چند قدم رفتم عقب

السا رو از توی کالسکه برداشتمو چسبوندمش به خودم...

— باران ترس

+ گمشو برو.. چرا اومدی؟؟؟

برو وگرنه زنگ میزنم پلیس

— باران.. بخدا عذاب وجدان دارم.. از وقتی که هلت دادم و فرار کردم عذاب

وجدان ولم نمیکنه

همش میگم من با اونا مشکل داشتم چرا سره بچشون خالی کردم

+ ساحل دهن تو ببند...

_دوباره بچه دار شدی..مبارکه

ولی من نه..حتی پول نداشتم که خرج بچمو بدم
باباشم ولمون کرد...مجبور شدم به خاطر در آوردن خرج زندگیمون تن فروشی
کنم

+تو..تو چی داری میگی؟؟؟

_اره..حالا هم ایدز گرفتم..معلوم نیست تاکی زنده باشم

+اگه به خاطره منه...

_نه..دکتر جوابم کردن..فقط اومدم بگم حلالم کن
از اول زندگیتون من بودم که همه چی رو خراب میکردم

+باشه تمومش کن..

_باران اجازه میدی بچتو ببینم!؟؟

+اره

اومد جلو.. پتو رو از روی صورتش کنار زد

_دختره!؟

+اره..

_اسمش چیه!؟

+السا...

_چه اسم قشنگی.. خدا براتون حفظش کنه

ایشالا همیشه خوشبخت باشید

+مرسی

خواست صورتشو نوازش کنه که سریع دستشو کشید

نگام گرفته شد..

_من دیگه میرم

مرسى..مرسى كه بخشيدى

دوباره اون پارچه روزد رو صورتش و دور شد

السا رو گذاشتم تك كالسكه...دوباره راه افتادم سمت خونه
باورم نميشد اون ساحل بود

چقدر عوض شده بود..سرمو گرفتم بالا رو به آسمون و گفتم:

+خدايا خودت مراقبشون باش
من بخشيدمشون توهم ببخششون

رفتم خونه..بچه رو دادم به فاطمه خانم خودمم رفتم توافاق

+جان مامان

_بابا

+بیا بغلم بینم

بغلش کردم رفتیم پایین

_سلام بابا

+سلام

منو *ب*و*س*ید السا روزم گرفت

خوب بلد بود خودشو برای باباش لوس کنه و ناز کنه

_عشق بابا کیه؟

_من

نشستیم سرمیز..غذا رو کشیدم

ایلیا السا رو نشوند رو صندلی خودشم نشست

_بابا

+جان بابا؟

_آرتین به من یه چیزی گفت

+چی گفت؟

_گفت منو دوست داره

خنده ی ریزی کردم

ایلیا اخماشو توهم کرد و گفت:

+خوبه..دیگه چی؟

_گفت یه روز میام با عمو ایلیا حرف میزنم

+من یه صحبتی با داداش شما دارم باران خانم

+وا به آرمان چه ربطی داره..خب تقصیر خودتونه

_بابا

+بله

_گریه نکن..بعدش گفت شوخی کردم

هرسه تامون خندیدیم..به ایلیا و السا نگاه کردم
به خانوادم..به ایلیا که باعث شد تموم مشکلات زندگیمو فراموش کنم

بهم کمک کرد و امید داد

به السا که باعث شادی و خنده هممون شد

به خانواده خوشبختمون

خداروشکر کردم....

_باران

+جانم

السا رو بغل کرده بود... اومد طرفم
بلند شدم

_دوستون دارم

+منم دوستون دارم...

با تشكر از naza_nin عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا